رزم نامه



نیما شهسواری

رزم‌نامه

نیما شهسواری

توضیحات کتاب

کـــتـــاب	رزم‌نامه
مـــؤلـــف	نیما شهسواری
سال انتشار	۲۰۲۰/۱۳۹۹
انتشارات	وب‌سایت رسمی جهان آرمانی
این اثر به صورت رایگان و برای اطلاع‌رسانی عمومی منتشر شده است	
تمامی حقوق این اثر در انحصار مؤلف است	

فهرست

سخنی با شما

به نام آزادی یگانه منجی جانداران

بر خود وظیفه می‌دانم تا در سرآغاز کتاب‌هایم چنین نگاشته‌ای به چشم بخورد و همگان را از این درخواست باخبر سازم.

نیما شهسواری، دست به نگاشتن کتبی زد تا به‌واسطه آن برخی را به خود بخواند، قشری را به آزادگی دعوت کند، موجبات آگاهی برخی گردد و این‌چنین افکارش را نشر دهد.

بر خود، ننگ دانست تا به‌واسطه رزمش تجارتی برپا دارد و این رزم پاک را به ثروت مادی آلوده سازد.

هدف و آرمان، من از کسی پوشیده نیست و برای دانستن آن نیاز به تحقیق گسترده نباشد، زیرا که هماره سخن را ساده و روشن‌بیان داشتم و اگر کسی از آن مطلع نیست حال دگربار بازگو شود.

بپا خواستم تا برابر ظلم‌های بیکران خداوند، الله، یهوه، عیسی، انسان و یا هر نام دیگری که غایت و هدف را هماره باقدرت تلاقی داده است، فریاد برآورم و آزادی همه جانداران را فراهم‌سازم. رهایی جاودانی که دارای یک قانون است و آن احترام و آزار نرساندن به دیگر جانداران، گیاهان، حیوانات و انسان‌ها است.

بر خود ننگ می‌دانم که در راستای رسیدن به این هدف والا که همانا آزادی است قانون رهایی را نقض و باعث آزار دگر جانداران شوم.

با مدد از علم و فناوری امروزی، می‌توان راه گذشتگان را در پیش نگرفت و دگر چون گذشته برای نشر کتب از کاغذ استفاده نکرد، زیرا که این کاغذ از تن والای درختان زیبا غارت شود و موجبات مرگ این جاندار و تخریب طبیعت را حادث گردد.

من خود هیچ‌گاه نگاشته‌هایم را بر کاغذ، جان درخت نشر ندادم و تنها خواسته‌ام از ناشران کتب نشر ندادن این نگاشته‌ها بر کاغذ است. حال چه از روی سودجویی و چه برای ترویج و اطلاع‌رسانی.

امروز می‌توان با بهره‌گیری از فناوری در برابر مرگ و تخریب درختان این جانداران والا ایستادگی کرد، پس اگر شما خود را مبلغ افکار آزادگی می‌دانید که بی‌شک بی‌مدد از این نگاشته نیز هیچ‌گاه به قتل طبیعت دست نخواهید زد. اگر هم تنها هدفتان سودجویی است و بر این پیشه پا فشارید بی‌بهره از کشتار و قتل‌عام درختان می‌توانید از فناوری بهره گیرید تا کردارتان از دید من و دیگر آزاد اندیشان به‌حق و قابل‌تکریم گردد.

به امید آزادی و رهایی همه جانداران

یاغی

من آن یاغی بر این نظم جهانم
بر این قدرت پرستی‌ها نسانم

بر این هنجارهای بس کذایی
من آن تابو شکن من آن فغانم

نخوان طالب مرا تنها بر این هرج
که من طغیانگر آری من همانم

ندیدی تو چنین شوری خدایا
ببین این کس منم طغیان همانم

بخوان با من تو ای جانا همانا
کند دنیا دگرگون هم نسانم

به پا خیز ای تو طالب بر رهایی
که ما طغیانگر و من هم همانم

ببین شور از چنین چامه خدایا
ببین عصیان و هم کفرم همانم

تو دانی از من آری هر چه فکرم
به زودی این جهان داند که جانم

به دنیا می‌زنم هر بار فریاد
ببین طغیانگر و یاغی همانم

به پایان آمد آری این‌چنین شعر
نه چون یزدان تویی زیرا من آنم

دگرگون می‌شود نظم و نسان هار
که من طغیان و هم یاغی و جانم

آزمون الهی

خـــانواده غـــرق در عمـــق حقـــارت
فقـــر و فقـــدان قحطـــی و درد و اســـارت

مـــادری در تـــن‌فروشـــی‌هـــا قســـاوت
آن پـــدر معتـــاد افیـــون در رذالـــت

کودکـــان پـــر کـــار پـــر درد و خجالـــت
ایـــن‌شـــده‌آن‌شـــرح کوچـــک از عـــدالت

ملتـــی غـــرق اســـت در قحطـــی و فقـــدان
بـــین تـــو او خـــون مـــی‌خـــورد از ظلـــم یـــزدان

مـــردم ایـــن شـــهر را بـــین غـــرق دردنـــد
عـــده‌ای از فقـــر جـــان دادنـــد و مردنـــد

ســـیل، لانـــه‌هـــای مـــا ویرانـــه کردســـت
زلزلـه‌جـان‌هـا گـرفـت‌ومـای‌را دیوانـه‌کردسـت

آن پـــدر در ســـوگ تـــو آن مـــرگ دارد
عاشـــــــقی از درد دیـــــــوان درد دارد

ایـــن‌همـــه درد و هـــزاران درد دیگـــر
چـــون بگـــویی کفـــر در پـــیش اســـت زیـــور

او چـــه دارد پاســـخا تـــدبیر و حکمـــت
بـــازگو بـــر مـــن از آن آزمـــون خلقـــت

ایـــن همـــان ســـرپوش دیـــن بـــاداد حیـــرت
بـــا چنـــین حربـــه شـــد آری ظلـــم رحمـــت

ایـــن بـــدان آن درد معنـــای عـــذاب اســـت
ایـــن تفکـــر بـــر خـــدا بنیـــان خـــراب اســـت

بـــر دوپـــا بـــر پـــا و فریـــادم همـــان اســـت
ایـــن رهـــایی هـــم هـــدف راهـــم بـــر آن اســـت

روح پرواز

ایـــن چـــه دشـــوار اســـت دنیـــا را ندیـــدن

یـــا کـــه دیـــدن بـــا دل و وجـــدان شـــنیدن

ایــن چــه ســخت اســت تــو جنگــل را نبینــی

آن ســـــتاره بیشـــــه‌هـــــا دریـــــا نبینـــــی

ایـــن چـــه دنیـــا گـــر تـــو حیـــوان را نبینـــی

گـــرگ و ســـگ جانـــدار و طغیـــان را نبینـــی

ایـــن چـــه فخـــرا گـــر تـــو رؤیـــا را نبینـــی

در دل روز و بـــه تـــاریکی همـــه شـــب‌هـــا ببینـــی

اینکـــه وهمـــا گـــر تـــو درد جـــان نبینـــی

آن همـــه ظلـــم و بـــه زشـــتی راه ایشـــان را نبینـــی

ایـن همـان جسـمی کـه در خـود چالشـی داشـت

دل بـه پـرواز و بـه روحـش در فـراز عاشـقی داشـت

او کـــه ذهـــنش بـــی‌پـــر و بـــال آســـمان بـــود

او کـــه چشـــمش نـــور تـــاریکی جهـــان بـــود

او همه محدود را با حد خود در پیش جان داد

این جهان را او فراتر از جهان و این زمان داد

تو ندیدی و ندیدن او همه دیدن نشان داد

او همه عرفان خود را بر تجسم در زمان داد

روح او پرواز و دستش پیش جان بود

او به جانش این جهان را از رهایی‌ها نشان بود

دست هرکس را بگیرد با خودش پرواز تا جان

جان به تکریم و همه آزادگی‌های جهان بود

صاحب پروردگار

منم پروردگار خالق نگهدار
منم آن پادشاه صاحب به دادار

منم خالق به جانداران دنیا
ولی‌امر نسان‌ها و هویدا

همین ره راه من سرمشق انسان
که فرزندان من مالك به حیوان

منم آن مرد فرزند خدایی
که دارم حق ملکیت بنایی

شده مِلکم زن و صاحب زنانم
و دارم حق ضرب و شتم و آهم

همان انسان بیمارم همانم
و صاحب بر دگر انسان و خانم

منم صاحب هزاران برده کلفت
منم صاحب کنیزان شورتن بخت

منم سرور بر انسان‌های دیگر
منم الله و شه من آن پیمبر

منم آن سروری همچون خداوند
شدم صاحب ولی مشتی اَسفمند

منم والد خداوند تو فرزند
منم صاحب بر اعمال و فرهمند

چو کشتم درد دادم من مصونم
که من صاحب چو یزدان و فزونم

چه انسانِ مریضی پورِ الله
که خود صاحب به حیوان بود الله

چه رنجان عظیمی لطف الله
چه درد بی‌کرانی مکر الله

سـر زن در میـان دسـتِ مـردی	سـر از تـن او بریـد میـدان نبـردی

کـه اسـتدلال او وحـی خداونـد	کـه صـاحب بـر زنـان باشـد همـان مـرد

ببـین کـودک بـه ضـرب آن فغـان مـرد	خـدا صـاحب بـر آن والـد همـان بـرد

ببـین آن بـرده بـا شـلاق جـان کنـد	خـدا او بـرده داری را عیـان کـرد

ببـین آن شـه کـه حکـم قتـل داد اسـت	خـدا خـود را همـاره پادشـاه اسـت

و ببـین انسـان مریضـی نطـف الله	بکشـت او سـیل حیـوان لطـف الله

هـر آنچـه ظلـم بـر حیـوان روا کـرد	بـه صـاحب وحـی از یـزدان روان کـرد

چـه رنـج بـی‌دریغـی ظلـم الله	چـه درد بـی‌کـران حیـوان بـه جـان مـاه

شکسـتن بـت خـدا یـزدان و الله	جهـان دیگـری حیـوان نسـان راه

رهایی ایران

هیهـات چـه ویرانـه سـرایی شـده ایـران
ای درد تــو هــم نالــه بــزن از غــم ایــران

ای اشـک تـوهم سـاز، زاینـد و مـنم رود
بــاز چامــه ســرایی و ای درد دگــر کــو

کــو پــس تــو کجــایی نفســم راه رهــایی
فریــاد مــنم پیــر شــد از درد و تبــاهی

مــایی کــه شــنیدیم، از درد و غــم از آز
از غیـرت و ایـران و از ایـن وهـم و از ایـن سـاز

کــو پــس تــو کجــایی نفســم راه رهــایی
آزادی ایــران شــده آن وهــم و خیــالی

ای شـیخ نبیـنم لـب خنـدان تـو را مسـت
تــو شــور نباشــی ز ســکوت نفــران بســت

ایـن را تـو بـدان از مـن و ای شیخ رذالـت
بیــداری ایــران بــه ره آفــاق کمــال اســت

بـر تخـت خـدا چنبـره زن شـیخ حقـارت
بیـداری ایـران تـو ببـین پـیش بـه راه اسـت

آن تن که مترسک به هـوا تـرس حماقـت
ایرانــی آزاد ببــین کوچــه و راه اســت

هیهـات چـه ویرانـه سـرایی شـده ایـران
پیمــان دلیــران، آزاد شــد ایــران

ایـران نـه فقـط پـارس قـوم عـربم هسـت
ترک و لـر و گیلـک و بگـو لـرزه بـه‌تـن‌هسـت

خـوفی نکـن از مـوت تـو ای شیخ اسارت
ایــرانِ رهــا تحفــه بــه تــو مســت حقــارت

رود رهایی

تـــو ســـپیدی و تـــو زیبـــا تـــویی آن گـــوهر والا

تـــــویی آن مهـــــد تماشـــــا تـــــویی آن جنگـــــل افـــــرا

تـویی آن سـردی و سـرما تـویی آن شـاد و گـوارا

تـــــو همـــــان اول و مـــــن مـــــا و تـــــو آخـــــر بـــــه دل راه

تـــو همـــان آب گـــوارا تـــویی آن رود و شـــبانگاه

تـــــو عظیمـــــی و تـــــو کـــــرا و تـــــو جاویـــــد و تـــــو مانـــــا

تـــــو ببـــــین دل شـــــده امیـــــد ز ســـــراییدن جانـــــا

نفـــس از خوانـــدن تـــو رود شـــده خوشـــبو و گـــوارا

تـــو دلـــت مـــدفن غـــم‌هـــا و تـــو دوری ز تمنـــا

تـــو بمـــان تـــارک و تـــارا و تـــو نـــوری و هویـــدا

تو بخـوان بـا مـن از ایـن جـاه و چنـین چامـه خوانـا

کـــه تـــو عشـــقی و تـــو جانـــا نفســـم رود تـــو آن مـــاه

عبد حقیر

ای خداوند حریص انسان بیمار زمین
بر چه‌ات می‌نازی ای دیوانه‌ی مجنون دین

بر تمدن‌های ننگین و زمان‌های قدیم
یا که بر کشتار و هذیان و تجددها علیم

ای تو انسان حریص بیمار خداوند زمین
تو غلامی و خدا رهبر به نابودی ببین

ما ز تو بودیم و بر ضد خودت مارا ببین
تو تجاوزگر به آزادی خود دیگر همین

ای فلاسف عارفان‌هذیان‌گران‌ای‌شاعران
هرچه در این سال‌ها بافیده گویید عاشقان

این نبودا جز به هذیان و دروغ آدمان
این ریا و آن ریا معنا سخن هذیان‌گران

رشته‌ی هذیان‌گریِ خویشتن را بشکفید
چهره‌ی حقین خود را در ملأ آن بنگرید

سال‌های بس درازی از ریا کشتار و خون
غارت‌وتبعیض‌وجنگ‌وصدعذاب‌وصدجنون

سال‌هایِ پر ز فقدان و جهالت داد دین
ظلم بر حیوان و انسان و گیاه و جان به کین

این شده سیمای حقین تو ای انسان ببین
تو شدی یزدان و یزدان با تو آن مفهوم کین

ما ز تو بودیم و بر ضد خودت ما را ببین
خلق انسانی دگر با جان و بی‌مفهوم دین

دین و آیین گشته آزادی و ایمانم رها
واژگون سیمای انسان هم اسارت هم خدا

آزادی و دیگر هیچ

یه دریایی از شعرها ساختم　　زِ هر فکر و کردار خود تاختم

ز آرمان و ایمان خود ساختم　　بر آن ظلم و یزدان و شاه تاختم

مرا جنگ‌سالار و طغیان بگو　　و یا دین و قانون تجسم نکو

من عاشق به جنگل و سرمای نور　　و محور ز پاکان ز دنیای دور

و طغیان ببین پز ز فخر و غرور　　و عاشق به حیوان و قلبی کبود

و شاید نگاهت پر از کین و آه　　و هر دم بگو هجوه ها افترا

ولی ای بشر حرف من گوش کن　　که صاحب ز افکار و آن نوش کن

چنین از من و حرف من این بدار　　که آزادی از ما جهان ماندگار

بخوان این رهایی و بین دین ما　　همین عشق و هم راه و هم کیش ما

نباشد حقیقت جز آزادگی　　و قانون آن بس به دنیای زی

بگو یک کلام آنکه آزادی است　　همه جان گرو قلب آزادی است

و آزادی آزاد دیگر که هیچ　　همه جان ما در گرو راه پیش

خداوند غضب

یکی بود دیوانه‌ای در جهان
بکشتا همه تن به تن آدمان

خدا بود و بر تخت قدرت خدا
و شاید که مهدی و عیسی عزا

جهنم زمین بود و کشتار ما
تو هیزم در آتش بخندا خدا

سرانجام و کشتار و دیوانگی
پدیدار قومی زِ درماندگی

تو بین قوم موسی و بی‌سرپناه
به سوی مقدس زمین از خدا

چه نامی به خود دارد این خاک آه
سرایی پر از خون و کشتار ماه

به یاری زِ کشور همان مکرگاه
تو مهمان ببین قاتلِ خاک و جاه

همین است دنیای دیوانگی
خدایی و کشتار و این هرزگی

همین است قتل مسلمان یهود
و کشتن مسیحی و کافر جهود

بخوان با من ای یار این رزم ما
جهانی برای همه هم خدا

خدایان به خود زیستن در رها
جهان مال من مال تو مال ما

رها باد فلسطین و دنیا زِ بست
زِ قدرت نسان و خداوند پست

ایران رها

قلــه‌ی البــرز پیــر ای اســتوار ایــن ســرزمین

آبــی دریــای مازنــد و بــه رویــش ایــن زمــین

آفتــاب گــرم تابــان خــرم آبــادان بــه شــهر

بــرف و ســوز و هــم تــو ســرما مــا دلیــر آذر بــه دهــر

کــرد و کــوه و هــم شــجاعت آه ای ایــران‌ســرا

پهلوانــانِ وطــن هــم زال و هــم رســتم رهــا

آن خلــیج نامــدار آن نــامی و آن آب پــارس

آن ســرای چامــه و شــعر و ســخن آن یــار ماســت

آن سـرای بیسـتون‌هـا آن همـه نقـش و نگـار

آن کـوير و ايـن همـه پروازهـا در آن ديـار

آن بيابـان‌هـا و آن غـرش از آن بـادانِ داغ

آن حيـات سـبز و خـرم گيـل و مازنـدان بـاغ

سـبز رنگـا ايـن شـمالش خـرم اسـت و جـاودان

ايـن همـان رنـگ نخسـت از بيـرق ايرانمـان

اين سپيدان مرکز ايران و بـه ريـگ و رنـگ خـاک

صـلح و شـعر و عاشـقی مهـد خـرد ايـن خـاک پـاک

سرخ و آتش گـرم و سـوزان ايـن جنـوب خاکمـان

رنـگ خـون مـا دليـران پـرچم ايرانمـان

ایــن ســرا کــم دارد آن ایمــان همــان راهــم رهــا

جرعـــه‌ای از آن بنوشـــان بـــر نســـان‌هـــا بـــر خـــدا

ما که شعری هـم سـرودیم بهـر ایـن خـاك و سـرا

جانمـــــان از آن راهـــــت ای رهـــــایی ای رهـــــا

محترم آزادی

روز آزادی جانـــــدار از ایــــــن رســــــوایی

کنــــــدن ریشــــه کشــــتار ز جــــان دنیــــایی

و رســیدن بــه همــه عــرش و غــرور رهــایی

ســــــیراب ز آرامـــــــش و صـــــلح بـــــاقی

تــــو بگــــو رانــــدن تحمیــــل ز دنیــــا باشـــد

حــال بــا رویــه‌ی دیــن یــا کــه بــه عرفــان باشــد

تحـــت تـــأثیر علـــوم فلســـفه انســـان باشـــد

و بــــه تحمیــــل و چنــــین فکـــر خـــدایان باشـــد

امـــر بایـــد و نبایـــد بـــه نســـان جانـــدار اســـت

آنجــا کــه بــه کشــتار مخــالف نفســی در کــار اســت

شمشــــیر زبـــان و خــــرد انســـــان غـــار اســـت

ســـخن قـــدرت و بـــا هرچـــه لباســـی هـــار اســـت

حرف هـر کـس بـه جهـان حق و از او افکاراسـت

حــق چــو آن مــاه عیــان و بــه تــو آن اظهــار اســت

مـــن و تـــو باورمـــان پـــاک رهـــا افکـــار اســـت

و ببـــین فخـــر و غـــرور و بـــه جهـــانی کـــار اســـت

جــای دیگـــر نفــران ســجده بــه آلــت بردنــد

اوجِ عرفـــان تـــو ببـــین در دل شـــهوت جســـتند

هــر دومــان حــق و جهــان از بــر مــا گهــوار اســت

تــا بــدان جــا کــه اطاعــت بــه رهــا اجبــار اســت

حــال خــواهی کــه بــدانی زِ رهــا معنــا چیســت

ایـــن قضـــا طاعـــت آزاد، واجـــب بـــر کیســـت

تـــو رهـــایی و رهـــا بـــاد جمهـــور افکـــار

همـــه دنیـــای رهـــا بـــاد ز شـــمایان کـــردار

و چنـــین محتـــرم آزاد، بـــه خـــود بـــر دگـــران

خشـــت اول تـــو بگـــو محتـــرم آن یـــار گـــران

یـــار آزار نـــدادن تـــو بگـــو کـــس جانـــدار

حـــال گـــل باشـــد و حیـــوان و نســـان و هـــر کـــار

خداوند انسان

دعایی به درگاه یزدان خدا
خودت را ذلیل کن تو مسکین گدا

ز کین و به خشم ستمگر بترس
ز قاسم و جبار و الضار مذل

دو سه قوچ را سر ببر در برش
و قربانی و خون به یزدان عطش

اگر بازهم خشم را چیره گشت
تو قربان و فرزند، بیچاره گشت

به زیر هزاران عذاب از غضب
هزاران بلا سوی ما می‌رسد

به حج می‌روی در برش سر بری
به راهش نماز روزه همسر بری

تویی آن اسیر و جهاد می‌روی
تویی آن علیل کافران می‌دری

چه سیلابی از خون جاندارگان
و دلقک خدا ابر باران خان

تو بودی مددجوی ز رنج پسر
و فرجام و دژخیم و یزدان پدر

تو شهدی شهیدی تو جامی ز خون
تو باده گوارا به کام جنون

و شاید تو یزدان و تو بنده‌ای
تو انسان خدایی و تو برده‌ای

دلگشا

به دل غم بیامد کنار تو آب   بشوی از تنش رنج و درد و عذاب

صدایت به گوشش چنان آشناست   مثال هم آواز مادر بخواب

تو غم را ربودی تنش دلگشا   نه تن او هزاران نفر همچو ما

بگو با من از غم به دل آشنا   چه کس می‌سراید زِ تو غم رها

عظیمی و بس بی‌کران یار ما   تویی مدفن رنج‌ها دلگشا

به دل داری آن جان و جان‌ها تو را   بخوانند به آرامش و ما رها

چو من فکر داری به دل بر خدا   چنین می‌سرایی به فریادها

کنارت من از خود برون فکرها   تو در راه و گویی به من رازها

تو زیبایی و نیلگون و رها   بشوی از تنا رنج را دلگشا

کلیم الله

کشـــــتِ مـــــرد مصـــــریا او بـــــی گنـــــاه	بـــــــر دل تخـــــــت خــــــدا بنشـــــــتِ آه
از دل آن روز و طاعـــــــــت شــــــــــاهراه	بـــر دلـــم جـــا کـــرده‌ای تـــن خـــویش را
نـــــام مـــــن را خـــــوان یهـــــوه و آن خـــــدا	مـــن بخـــوان خـــالق بـــه خشـــم و کـــین و آه
تــو خلــف زاده تــو فرزنــد خــدا و خــون مــا	تـــو بـــه قتـــل و خـــون پیمبـــر خـــود خـــدا
حــــال ســــوی قــــوم خــــود در پــــیش راه	قتـــل فرعـــون و هـــزاری مردمـــان بـــی گنـــاه
ســاز از بهــرم دو صــد محــراب و قربــانی‌ســرا	ســر ببــر قــوچ و همــه میشــان بــه ســیرابی خــدا
تـــو پیمبـــر بایـــدا ارضـــا کنـــی ایـــن شـــاه را	حـــال قربـــان و تجـــاوز رجـــم هـــر تـــن بارگـــاه
ســوی اقــوام دگــر بــر جنــگ و آری پــیش‌راه	تیــغ خشــمم ســر ببــر زن‌هــا و کــودک‌خــویش‌را
هــر تنــی را مــی‌دری یــک گــام بــودا تــا عــدن	ایــن عــدن جــای همــه فرزنــد خــونین اســت تــن
قبــل و بعــد تــو پیمبــر بــود و آری راهــدار	هــر تنــی ارضــای مــا بــوده بــه پــیش و خاکســار
نظم خون است وبه‌خــون‌بـازی‌مـا ایـن شـاهراه	صــاحب جــاه و مقــام و شــاه و شاهنشــاه شــاه
تــو خلــف زاده تــو فرزنــد خــدا و خــون مــا	تـــو شـــدی موســـی و قاتـــل، تـــو کلـــیم‌الله و شـــاه

خلقت شهوت

بـــوی خـــون آیـــد و اجســـاد و بـــه دل خاکســـتر
ضـــــجه و نالـــــه‌ی انســـــان بــــه دل تیـــــر و تبـــــر

دیـــدن و جـــان دادن در بـــر و در روی خـــودت
آن صـــــدایی کــــه بــــه آواز و بــــه اشـــك و فکـــرت

جستن مـر گ بـه جـای ایـن همـه رنـج و عـذاب
مـــیخ داغــــی بـــه تنـــت آن نفســـت غـــرق طنـــاب

هـــر کجـــا چشـــم رود میلـــه شـــده دیـــوار اســـت
دســـت و پـــا بســـته و زنجیـــر همـــه تـــن بیمـــار اســـت

صبح و بار دگر آتش همه از لطف الله

ضجه‌ی تن نفسی آید از آن ظلم خدا

خنده و قهقهه بیمار خدا از آن عرش

دختر باکره در زیر تجاوز از مکر

قبل کشتن همه پاکی تنش را ذبح است

بعد کشتن به تن و بر جسدش در فکر است

فکر بیمار و مریضی که پرا از شهوت

و خدا غرق به صیغه به جماع بر عشرت

سیل انسان به زمین سجده گر این حکمت

و خدا ملعبه و او که رضا از خلقت

غم

به غم آلوده کند جسم و تن و این جان را

نفس از بهر همین غم بکشد ایمان را

غم شده تیغ و بر این تن بدرد این جان را

شده هر روز همان روز نخستین خان را

ز درون خون بچکد از غم و هر طوفان را

بدر این جامه‌ی غم را که کند ویران ماه

شده همدم غم و بیند لب خندان خداوندان را

تو هدف بین و به خود آر، من و طغیان را

که غم آری بُکند هر نفـری را چـو اسـیران جـان را

بـــــدر آری و تــــو برخیـــــز ز هــــدف ایمـــــان را

ارزش پول

آمــده آن جســم زرد و آمــده دنیــای خفــت

ایـن‌چنـین زینـت بـه انسـان و نفـس‌هـا تنـگ مفـت

ایــن‌چنــین فقــدان زردی او نباشــد در میــان

ایــن‌چنــین والاتــر ارزش جــان و هــم جانانمــان

ایـن‌چنـین سـهل و بـه آسـانی ببـین بـر مردمـان

او بهــایش بــیش از آن خــون همــه جانــدارگان

از مــدد از رشــد از تکمیــل اینســان آدمــان

بــین بــه والاتــر نشــینی بــر فــرو دون مایگــان

ارزش زر بـر جهـان و جـام دنیـا چیـره گشـت

آن همـه قـانون کشـتار بـر جهـان زرینـه گشـت

گر کسی صاحب به زر بود و جهان از خـویش بـود

سـیل انسـان در بـرش بـر خـاك و او در پـیش بـود

از مـدد بـا زر بـه تخـت آن خـدا بنشسـته بـود

او بـه خـون و جـان جانـداران خـدایی مـی‌نمـود

آن طـرف یـک مـن زر و جـام طلایـی بـود خـان

ایـن طـرف سـرها بریـده از نسـان حیـوان و جـان

ارزش انسـان بگـو ارش و بهـا مهریـه بـود

جـان جانـداران بـه درد و تخـت او زرینـه بـود

این ببین زر این ببین پول و ببین ارزش به شاه

خون جانداران به هیچ و آن نسان دیوانه بود

از برای ما ببین جان و همه جانان خوش است

آن نشان برتری قلب رهایی دلخوش است

درخت والا

ای سپیدار فرا بر آسمان غم رها
ای نفس ده ناجی جان و همه دنیای ما

آن تویی آن مایه‌ی آرامش جاندارگان
آن تویی آن زندگی بر ما و بر هر آدمان

ای چه والا و چه زیبایی تو ای جانان جان
ای سپیدار فرا بر آسمان غم رها

دیدنت بر این جهان فخر وهمه‌زیبایی‌است
آن وجودت آب و جان و مایه‌ی‌بیداری‌است

سایه‌ات آرامش کرار در گرمای ماه
ای درختم تن به والا ای شکوه و شاهراه

آن وجودت را نباشد ظلمتی بر این جهان
تو مثال هیچ جانی نیستی در این جهان

این ببین آن آدمان قاتل به راهت جان تو
ای علمداران کشتار و هزاران راه نو

آن بزن تیشه به جانت بر نفس بر جان تو
او نفس از خود برد جان و نفس از راه تو

ای چه زیبایی و افرا آن فروغ از جان تو
تو نفس بودی رها جان و نفس از جان تو

تو بمان با من ببین جام جهان بر کام تو
من رها هم تو رها حیوان رها از راه نو

ای چه والا و چه زیبا و تویی اشجر فرا
ای سپیدار کرا بر آسمان غم رها

عشق پاک

از آواز بلبل و جنگل زبان — ز خرناس حیوان و ماه و بیان
ز سایه درختی نوازشگران — ز بوی خوش گل به پادار جان
ز کنکاش طبیعت به دل‌ها نشان — و جستن دل غار و آبی گران
ز آواز دلکش ز موسیق جان — و نم نم ز باران اشکی‌است ران
ز برکه و هم رود و رودخانه‌ای — ز پژواک آن تار در کوزه‌ای
ز حیرت ز دیدار آن دجله‌ای — ز بیدی سپیدار و بس کلبه‌ای
غروب و تو خورشید و آن لحظه‌ای — و دیدن نوازشگر آن چامه‌ای
شب هنگام آرامش بیکران — به روح و به جان و به کام تو جان
ندا و به زوزه بر آن گرگ پیر — زبانم فلج گشته از این کبیر
نوازشگر چشم، استارگان — و جان‌بخش بر روح و ماه گران
زبان عاجز از شرح زیبای پاک — طبیعت پدر مادر و عشق پاک

شهوتا

شهوتا میراث یزدان بر جهان و آدمان

آن حصاری از تجاوز بر تن و روح و جهان

او که می‌سازد مریدی خفته در عیش خدا

بین تو دژخیم پلشتی از تجاوز خالقا

این چه حاصل بر جهان و این همه عیش خدا

شهوت بیمار و کنکاش تجاوز آدما

فکر بیمار، روح پر درد و ببین خفت خدا

آن نکاح و متعه و آن برده‌داری از خدا

پـــاکی آری آن فراغـــت از اســـارت از خـــدا

احترامـــــی بـــــر دل و جـــــان و بـــــه روح عاشـــــقا

آن بـــدل مـــی‌دارد از هـــر تـــن نفـــر آزاده را

بـــین تـــو لشـــگر کفـــر و طغیـــان و بـــه ظلـــم آن خـــدا

پاکیـــا فخـــر و غـــرور و عاشـــقی‌هـــا در جهـــان

بـــین تـــو او ســـازد جهـــان آزاد مـــا را جـــاودان

پـــاکی آری آن فراغـــت از دل شـــهوت نیـــاز

بـــین تـــو پیـــروزی بـــه دنیـــا از دل پـــاکی فـــراز

شعار

این شعر شعور است و بگو جان شعار است

طغیان رهایی به خدایان قهار است

این شورش بر طاعت و آری به مهار است

عصیان به حقارت دل بیدار بهار است

این شعر صدای همه لالان دیار است

فریاد غرور از لب غلمان نهار است

این شعر همه رزم تحجر به تو غار است

بنشاندن افراط و به تفریط مهار است

این شعر ندای دل جاندار و عیار است

بر چیدن تحمیل و خدایان و غبار است

این شعر به پا خواستن آری چو چنار است

آوردن انبوه نسان خواب و کنار است

این شعر بگو رزم به الله تو هار است

سیل همه زشتی به کناری و فرار است

این شعر به بیداری من ما و عیار است

که بود و شده صد و ببین حال هزار است

باران سرد

آن زمانی که جهان بر روی من ویرانه گشت

سوختم در خود نفس در جان من دیوانه گشت

آن زمانی که خلاء وسعت جهان بیمار بود

آن خدا از خون و شهوت جان او مکار بود

آن زمانی که عدم مبنای فکران غار بود

هر کسی در فکر کشتار و تنان بردار بود

آن زمانی که جهان در جنگ و در کشتار بود

بچه‌ها در انتحار دست خدا در کار بود

آن زمانی که قیامت آتش و آزار بود

آن خداوند کریمان قاتل و بیمار بود

آن زمان باران سردی بر سرم بارید تا

روح را آرام گیرد شوید از ما هر بلا

باد سردی آید و قطران باران بر سرا

فکر را او می‌رباید با توانش بارها

اشك سرد آسمان از خیل این رنج و عذاب

می‌تراود از تن از خون و خیال و از تو خواب

مستی و آرامش و باران سرما ما بتاب

فکر و تن برخیزد از ما از درون آن نقاب

بـــار دیگـــر بـــارش ســـردی بـــر انســـان آســـمان

ایـــن زمـــین را بـــس بشـــوی از آن خـــدایان از فغـــان

بادهی شهوت

آن مشــک پــر از بــادهی شــهوت زِ خــدا اســت

نوشــا تــو نســان ایــن همــه عــیش تــو خــدا اســت

جامــا بــزن و بــرهم و نوشــا بــه تــو شــهوت

زیـــن پـــس تـــویی عامـــل زِ خداونـــد زِ قـــدرت

حــالا کــه بــه تــن کــرده زره جامــهی کشــتار

او مســـخ و شـــدی حصـــر ز تـــن بـــود و از افکـــار

نـام تـو شـده زر بـه هـک و شـد همـه فـردوس

حـــالا تـــو رســـولی و شـــدی صـــاحب آن حـــوض

وحی از دل عرش و مدد آن بادەی شهوت

آن زهرەی کشتار بنوشان تو به ملت

این بادەی شهوت که همه نام خدا است

سرمستی حاصل تو بگو مال خدا است

نوشیدن این زهر بگو زجر و کشنده است

اما به حقارت تو خدا تخت نشاندست

نوشیدی و گشتی و تو که فرزند خداوند

حالا تو بکش مستی آن مال خدا است

سرمست نگاهش تو ببین بر دل دنیاست

او بیند و دوزخ به زمین از تو هویداست

ایـن بـاده‌ی شـهوت کـه همـه نطـف خـدا اسـت

حـــالا شـــده ذاتـــی ز نســـان‌هـــا و بـــلا اســـت

جمــع همــه انســان شــده مســتا دل شــهوت

کشـــتار و تجـــاوز تـــو بگـــو هدیـــه بـــه ملـــت

بشـکن تـو چنـین جـام و بـه آتـش بـزن آن مـی

آزاد تـــو گشـــتی و ببـــین خلـــق و خـــدا قـــی

برده‌داری

ایـــن خـــدایان بـــرده خواهنـــد ای خـــدا   بـــــرده‌داری را بنـــا فرمـــوده‌ای ای پادشـــاه

روزگـــــارانی دراز و بردگـــــانی از خـــــدا   ایـن خـدایان بـار دیگـر بـرده خواهـد شـاهراه

خـود خـدایی و جهـانم بـرده باشـد ای خـدا   جن و انس و هـم کـه حیـوان بـرده‌داری بـس‌فـرا

آن سخن را هـم تـو گفتـی در جهانـا یـا خـدا   بـــــرده‌داری را بنـــا فرمـــوده‌ای ای پادشـــاه

در مثـــل صـــدها مثـــل بشـــمار داری خالقـــا   بردگـان را بـر تـو خـوانم صـاحب و فرمـانروا

آن نفـر مـؤمن بـه دیـن بردگـی‌هـا یـا خـدا   آن کـه کـرنش مـی‌کنـد بـر پـای ننگـین خـدا

آن نفـــر محتـــاج و آن اربـــاب باشـــد خالقـــا   آن تـن رنجـور و ایـن ترکـه بـه دسـتان خـدا

آن کـه بـانو نـام دارد آن زن مسـکین گـدا   ایـن خـدا تـن‌پـوش همسـر کـرد بـر تـن خالقـا

آن که‌کودك بـود و والـد دارد آری یاخـدا   آن خـدا والـد شـد و آن کـودکم بـرده خـدا

از توحیوان مـن چـه گـویم از تـو ای یـارای‌مـا   بردگـــی قـــانون یـــزدان باشـــد و رویـــم ســـیاه

بشـکنم ایـن جـام مسـتی را بـه دسـتت خالقـا   بـرده‌داری را ز ریشـه مـی‌کـنم مجنـون خـدا

وارثان

گـر بمانـد ارثـی از نجـوای مـن در ایـن جهـان

آن بخـوان آزادگـی پـاکی و فخـر ارزش بـه جـان

ارث مـن جنـگ مـن و راه مـن و خـون مـن اسـت

آن همـین آزادی جـان و همـه آزاد جـان

وارثـان گـوش کنـا از مـن و نجـوای رهـا

بـا همـه جـان تـو بـدار ارزش آزاد قضـا

پـاک مـن مـرهم جـان‌هـا و رهـا بـاش قضـا

بـا همـه جـان تـو بسـاز خانـه‌ی حیـوان بـه رهـا

وارثـــم خــــون حیــــوان تـــو ننوشـــا جانـــان

بـــر خــــودت شـــرم بـــدان خــــوردن حیــــوان گـــران

بـــر تنـــت جامـــه‌ی آزادگـــی و شـــور عیـــان

بــــــه شـــــجاعت ز تــــــو فریـــــاد، بیــــــدار نســــــان

از نفـس جـان و جهـان جنگـل زیبـا تـو بخـوان

بـــه دفـــاع بـــودن و بـــا نشـــر، از مـــا بـــه جهـــان

وارثـم خوانـدی و بـا مـن تـو ز مـا پیوسـتی

وارد ارتــــــــش آزادگــــــــی و پــــــــاک هســــــــتی

ایـــن شـــده شـــوق ز چامـــه و چـــه بســـیار از آن

جنــــگ مــــا راه رهــــایی جهــــان بــــر جانــــان

مشـــتِ فریـاد و بـه هــم بـا هــم و ایــن رزم ز مـا

ایـــن منـــا مـــا شـــده دنیـــا بـــه ابـــد بـــاد رهـــا

رنج

شمشـیر و بـه خـون اشـک زخـم و بـه دلا رنـج

آن آتـــش و خاکســـتر و خونابـــه و دل‌ســـنگ

ویرانـــی دنیـــا و دل خـــون یـــه دل‌تنـــگ

رگ‌هـــا بـــه نمایـــانی و پایـــان دلِ تنـــگ

بـــو از دل اجســـاد و همـــه ظلـــم یـــه دل‌ســـنگ

فریـــاد و بـــه یـــزدان و بگـــو عامـــل ایـــن ننـــگ

از کـــام نفـــس رفـــت و همـــه کـــام گلـــو تنـــگ

تیغـــی و بـــه رگ آمـــده فرجـــام نفـــس تنـــگ

شـعری کـه علیـل اسـت، از گفـتن ایـن رنـج

فکـری کـه حـریم اسـت بـه دانسـتن ایـن گـنج

فرزنـــد خـــدایی کـــه از آن دامـــن الله

خونابـه مکیـد اسـت و از آن دسـت خـدا شـاه

دسـتان بـه غـل بسـته و فریـاد سـلاح اسـت

گوشـان خـدا کـر پـر از آن شـهوت و آه اسـت

یـزدان بـه دل عـرش و بـه شـادی و بـه دل تخـت

فرزنـد در ایـن خـاك و ولـی‌نعمـت آن بخـت

فکـری کـه پـر از حـوری و در حصـر تـو شـهوت

تفسـیر همـه پـاکی او پـرده و عصـمت

فکـری کـه شـده پـاک، جسـمت همـه را پـاک

رزم همـــه جـــان‌هـــا بـــه شـــجاعت دل بـــی‌بـــاک

ایـــــن دون و مریـــــدان خداونـــــد زمینـــــی

مرگـــت همـــه زیبـــا کـــه بـــر آن تخـــت نشـــینی

بـا جسـم و دل پـاک بـه دنیـای در ایـن خـاک

بـــا شـــور شـــود جـــام جهـــان یکـــدل و دل‌پـــاک

اشک طغیان

شده لب بخندد دلت باشدا ضجه زار

شده اشک خجل باشد از ریختن در مزار

شده نغمه‌ای سر بدی از گلویی به دار

شده بی‌هوا حس کنی درد شلاق و خار

شده مرگ خوانی و آن باشد آری به کار

شده از تو امید مثال همان مرد باشد به دار

شده بر تو دنیا مثال همان هیچ باشد و خار

شده مرگ را تو دمادم بخوانی به کار

شــده شــعر را پــوچ پنــداری و تشــنه آن کــارزار

شـــــده فکــــر و فریــــاد خــــود را ببینـــــی حصــــار

شــده چنــد ســاعت نــزن پلــک بــر چوبــه دار

شـــــده بهتـــــرین شــــادیات باشــــد آن اشـــــک زار

نـــــدانم برایـــــت شـــــده ایـــــنچنـــــین روزگـــــار

نـــــدانم تـــــو دیـــــدی همـــــه ظلـــــم یـــــزدان هـــــار

اگــــر دیــــدی و شــــد چنــــین بــــاورت روزگــــار

خوشــامد بــه تــو گــویم آری بیــا در چنــین کــارزار

بـه پـا خیـز و طغیـان بـه شـورش بـه یـزدان بـه دار

دگرگـــــون کـــــن آری جهـــــان را همـــــه روزگـــــار

کــه دیگــر کســی را نبینــی در ایــن کــارزار

جهـــان از تـــو آزاد، آزاد بـــادا همـــه روزگـــار

نامه‌ای به خدا

یکــی گفــت بــر آن خــدایان تــو نــامی نــویس

و شـــعری بگـــو و نکـــن بـــا خـــدایان ســـتیز

بگـــو مـــدح یـــزدان خـــدا خـــالق ایـــن جهـــان

مثـــال همـــه آدمـــان و بـــه دیـــن و ز دیـــن بـــاوران

مـــنم گفتمـــا مـــن نـــدارم نگـــویم ســـخن

ولـــیکن ببـــین شـــور ایـــن شـــعر بگفتـــا بگـــم

خداونـــــد و الله تـــــو یـــــزدان اهـــــورا

نتـــــــانم بگـــــــویم درودی اســـــــیرا

کــــه هرگــــاه نگــــاهم بــــه یــــادت گرفــــت

شـــــنیدم صـــــدایت دلــــم را همـــــه خـــــون گرفـــــت

تـــــو قـــــادر تـــــو صـــــاحب تـــــو بیننـــــده‌ی

تـــــو خـــــالق بـــــه کـــــردار و آری تـــــو آن بنـــــده‌ای

تـــو بینـــی همـــان کـــودکی را نشســـته کلیســـا

تـــــو خـــــون را بدیـــــدی کـــــه شـــــد جـــــام عیســـــی

تـــــو فریـــــاد کـــــودک شـــــنیدی خـــــدایا

تجـــــاوز تـــــو دیـــــدی تـــــو فریـــــاد مـــــا را

خداونـــد رحمـــان چـــه گـــویم بگـــویم ســـخن

بگـــــویم ز محـــــراب و قربـــــان شـــــدن ذبـــــح تـــــن

بگفـــتن تـــو جســـمی نـــداری تـــو الله و یـــاری

چـــه حســـی تـــو از ســـر زِ تـــن‌هـــا جـــدایا تـــو داری

ببـــین روزگـــاری و زن‌هـــا ببـــین غـــرق خـــون

دو دســـتان بـــه خـــاک و تنـــان پـــر ز ســـنگ جنـــون

و زن زیـــر دریـــای خـــاک و صـــدا کـــن خـــدا

مـــــدد کــــــن مــــــرا و امــــــان دار از آن درد و آه

بگـــویم کلامـــی از آن مـــرد و حلقـــی بـــه دار

بـــه هـــق‌هـــق بگفتـــا هـــزاری خـــدایا خـــدا

بگـــویم از آن زن و ســـرباز و دخمـــه تجـــاوز خـــدا

بگویم چه گفتا نفـس آخـرین ای خـدا ای خـدا

بگـــویم ز مـــردی شـــکنجه شـــبانگاه و صـــبح

بگـویم کـه جـان داد و هـردم بگفتـا خـدایا تـو لطـف

بگـــویم ز شـــلاق دهـــن پـــاره شـــد از تـــو طفـــل

بـــه هـــر ضـــجه گفتـــا خـــدایا بـــه دادم بـــرس

بگـــویم از آن مـــادر و کـــودکی را گرســـنه غـــذا

کـه تـن را فروشـد و بـا گریـه گویـد خـدایا خـدا

بگـــــویم پســـــر انتحـــــاری شـــــدا ای خـــــدا

نفـس آخـرین زیـر لـب گویـد آری خـدایا خـد ا

اگـــر خـــواهی آری برایـــت بگـــویم هـــزاری دراز

از آن سـیل جانـدار و ظلـم و صـدایان بـه کوهـان فـراز

خـدایا تـو یـا کـور و کـر، خـدایا تـو آن مـرده‌ای

و یــــا آن خداونــــد بیمــــار و جبــــار و بیننــــده‌ای

اگـر مـرده یـا از غـمِ ایـن جهـان انتحـاری شـدی

مثــــال هــــم و درد هــــم از هــــم آری شــــدی

و گرنــه خــدایا تــو از مــن تــو ایــن را بــدان

بـدان خلـق بیمـار و ایـن را همـاره بـه گوشـت بخـوان

بـه سـودای آن در جهـان بـود و خـواهم کـه مـرد

ببــین تخــت قــدرت ز تــو گشــته نــابود و خــرد

جنگ مقدس

دو ارتش صف‌آرایی و صدهزاران سوار

یکی لشگری را کماندار و تیران به زهر وصال

ببین صدهزاران نفر نیزه‌دار و به شمشیر زن

و فرمانده الله جلاد و ببین آن‌که شیپور زن

ببین منجنیقی که با سنگ آتش به پرواز شد

دو صد مرد خونین و آنان که آتش به تن پار شد

کماندار و فریاد و آتش به آواز تیر

هزاری نفر تیر در سرزمین پیر میر

دو صـــدها ســـواره بـــه اســـبان و بـــین روبـــرو

و شمشـــیر بـــر ســـر یکـــی پـــای اســـبان زمـــین را درو

دو لشـــگر از آن نیـــزه‌داران صـــف‌آرای هـــم

ببـــین ســـینه‌هـــا را دریـــد و دریـــدا همـــه جســـم و تـــن

و دیـــوار قصـــر و همـــه جملـــه ســـربازهـــا روی آن

و معجـــون داغـــی و گرییـــدنِ مـــا بـــه تـــن‌هایشـــان

هـــزاران اســـیر و اســـیرانِ پـــر درد جنـــگ

و فرمـــان بیامـــد ببـــر آن ســـران را بـــه ننـــگ

ببـــین رود جـــاری زِ خـــون و تـــو مـــردان جنـــگ

و ســـیلاب خـــون و کُنـــد بـــر تـــو تـــاریخ ننـــگ

پــس از جنــگ نوبــت بــه پیــر و زن و کودکــان

کنیـــز و غـــلام و بـــه تـــاراج ســـرها بریـــده فغـــان

دلیـــل چنـــین جنـــگ نحســـا چـــه بـــودا خـــدا

زمـــین مقـــدس و نشـــر تـــو دیـــن، اورشـــلیم کـــربلا

ای انسان

ای انسان به ضد خدایان بشور   به ضد خدا و بشر دین و زور

به ضد خدایی که قانون آن   شده ظلم در آشکارا نهان

به آیین کشتار به آیین خون   به قربانی و مرگ و بر صد جنون

به قانون الله به رنج و قصاص   به سنگسار و حد و به تبعیض و خاص

به دردا که گفتن شده رنج من   نشاید به گفتن ببین خون به تن

به قانون انسان اسارت قفس   به سرمایه و فقر و حبس نفس

به یکرنگ کردن، شما آدمان   به قتل همه آشکارا نهان

به یک قدرت و هم به فرد و به تن   به الله حلولش به جسم و به تن

به اشرف شدن هم به انسان خان   به کشتار و قتل تو حیوان جان

به انسان و بر بردگی‌ها نوین   به خاری به ذلت به ننگ و به کین

دوباره خودت را تو احیا بکن   خودت را تو آزاده القا بکن

بشور و به جنگ و بیا راه جان   به آزاد تغییر انسان جهان

خلق زن

بگفتـــا زنـــا و هـــزاران عـــذاب
تـــو خلـــق کهـــی از خداونـــد خـــواب

ببـــین آن خـــدا را کـــه مـــرد آفریـــد
و شـــهزاده یـــزدان جهـــان او رســـید

دگربـــاره دانـــا خـــدا از تـــو کـــار
ولیعهـــــد بازیچـــــه در روزگـــــار

زنـــا از بـــرای شـــهان خلـــق شـــد
و بازیچـــه دســـتان یـــک مـــرد شـــد

و شـــیطان رجـــیم آیـــد آن کـــارزار
و زن بـــر فریـــب و بـــدین روزگـــار

خداونـــد بـــر خلـــق خـــود چیـــره گشـــت
تشـــر جـــان انســـان جهـــان در شـــگفت

بـــه کینـــه دل الله یـــزدان مســـت
نرفتـــا زنـــا در دل خلـــق پســـت

بـــدو درد و رنـــج و فغـــان داد کـــرد
بـــه حـــیض و بـــر آن زایمـــان ســـاز کـــرد

بـــر او در بـــه نفـــرین و لعـــن بـــاز کـــرد
و او را کـــه اســـباب مـــرد آز کـــرد

چنـــین ظلـــم بـــر زن بگـــو حـــد نداشـــت
بگفتـــا بـــه نقـــص خـــرد درد کاشـــت

نـــدارد بهـــا زن بـــه نـــزد خـــدا
بـــه تبعـــیض بـــین زن بـــه دریـــای آه

بـــرای ســـرودن زه بـــانو و ظلـــم خـــدا
نیـــاز آیـــد هفتـــاد مـــن بـــرگ کـــاه

درودا بـــــه زن مایـــــه‌ی زنـــــدگی تـــو بـــانو تـــو ســـردار آزادگـــی

بپـــاخیز و بشـــکن چنـــین جـــام خـــون خـــدایان و انســـان بـــه قـــدرت جنـــون

ناله‌ی کودک

به هق‌هق دل کودکی را ببین در اتاق
طلب می‌کند دست کوچک کمک از خدا

پدر تسمه‌دار و سگک روی صورت پسر
و گیس تو دختر بچیند همانا پدر

چکی روی صورت بیامد دو مشت و لگد
نفس تنگ و دستان کوچک طلب کن مدد

ببین آن تو نوزاد و خون و پدرها خمار
و اشک تو کودک خداوند بیمار و هار

معلــم تــویی و بگــو مــرگ ضــرب و جنــون

و کــودک دهــن را کــه پــر شــد از آن بــاده خــون

یکــی عقــده‌تــن داغ‌دار و بــه ســیمی کــه داغ

پــــدر رعشــــه کــــرد و دگــــر او نباشــــد خمــــار

و کــودک شــدا کینــه پــر درد و جســمش بــزن

ولــــی‌دم بــــزن خــــون بریــــز و همــــه تــــن بــــزن

تــــن کودکــــان لمــــس شــــد از دل ترکــــه‌هــــا

ببنــــدا فلــــک بــــر دو پــــای تــــو کــــودک خــــدا

یکــی طفــل و بــا زور و درد و تجــاوز بــه تــن

تنــــی پــــر زِ خــــون و ببــــین اشــــک‌هــــا را زِ غــــم

پــــدرها و مـــادر چـــه بـــود، آه مســـتان خـــدا

ببـــین کـــودکی دســـت آن اجنبـــان مـــرگ مـــاه

بـــه هـــق‌هـــق دل کـــودکی را ببـــین در اتـــاق

طلـــب مـــی‌کنـــد دســـت کوچـــک کمـــک از خـــدا

اراده

شنیدی صدا ضجه‌ها را عیان از پدر

پدر آب شد استخوان و نه دیگر نماندست بر

تو دیدی برادر زِ دردش به خود پیچ خورد

همو ناله کرد، گریه سر داد و هی قرص خورد

تو مادر بدیدی زنی را که جسم و تنش را فروخت

خماری و درد و جنون ذره‌ای را به جان او که دوخت

ندیدی، شنو زیر پل‌ها تو آن بوی خون

سرنگ و دوا گرد و لاشه هزاران جنون

ندیــدی تــو آن کــودک و دود تریــاک خــورد

جــوانی ســر طفــل و مــادر بریــد و خــودش داد مــرد

ندیـــدی حقـــارت زِ مـــردی بـــرای گـــرفتن دوا

و آن دودمـان را کـه خـود سـوخت و سـوخته جـان درا

ندیدی تو سرهای پایین و خفت ندیـدی تـو خفـت

ندیـدی تـو انسـان فروشـنده شـد جـان و نـاموس مفـت

ندیدی که در دود بود و ندیدی تو هذیان به خواب

تـوهم ندیـدی تـو در مـرگ بـود و بـه جـانی عـذاب

ندیــدی طــرف عمــر خــود را بــه افیــون بــداد

بــــرای رهــــایی دو صـــــد جــــان و مــــردار زاد

ندیـــدی کـــه بـــار کـــژی‌هـــا نرفـــت و نمانـــد

ندیـدی کـه خـار کـرد و کشـت و بـه تـو مـرگ داد

تـو دیـدی و رفتـی کشـیدی شـدی ایـن‌چنـین

بـــه پـــاخیز و طغیـــان اراده خـــود احیـــا ببـــین

کـه ایـن دام آنـان بـرای تـو خفـتن بـه زیـر

بـــه پـــا خیـــز و بـــرکن لبـــاس حقـــارت دلیـــر

کبوتر

کبوتر رها و به پرواز در آسمان

نگاهی به مغرور و بر این جهان آدمان

دو بال و پریدن به روی کمال و نفس‌های طاق

و در آسمان رهایی و چنگال داغ

بر انسان زمین و نگاهی به حصر رها

بشر داغ بر تن از آن بردگی‌ها خدا

کبوتر نگاهی ببین بر تو انسان زمین

بر آن غوط بی‌زحمت و وسوسه‌های بین

پریدن به سوی قضا و غذا و قدر

قدر آن خدا و قضا از تو انسان بشر

اسارت و پرهای چیده ببین مرگ بال

ببین شیون و زار را ای کبوتر بخواب

بخواب و نبین آن پرنده، به پرواز بین

نبین این‌چنین مرگ پرواز انسان نبین

کبوتر به حصر و نخوردا که دیگر غذا

نخورد و ندید و بگو درد دارد قضا

تو انسان به رحم و تویی آن خدایان رحیم

کبوتر به صحن اسارت خدایان کریم

کبـــوتر زِ خـــود اشـــک دارد زِ بیـــداد داد

و پـــرواز دیگـــر شـــده وهـــم فریـــاد هـــات

بـدین‌سـان اسـارت شـد عـادت بـه تـن‌هـای مـا

کبـــوتر بـــه پـــا خیـــز و بشـــکن تـــو انســـان خـــدا

کبـــوتر تـــو پـــرواز و آزاد و تـــو جـــاش مـــا

بـــه جانـــت همـــه تـــن اســـیر خـــدا بـــود و آن پادشـــاه

پرسش

چـــرا جنـــگ داری بـــه ســـر نـــام و دنیـــا چـــرا

تـو سـالار جنگـی و خـود را بخوانـدی بـه جنگـی کـرا

چـــرا پـــس دمـــادم زِ شـــورش ســـخن داریـــا

چـــرا پـــس تـــو طغیـــان مقابـــل نهـــادی بـــه مـــا

چـــرا پـــس ســـخن را تـــو تحمیـــل داری و راه

چـــرا ایـــن‌چنـــین پـــر زِ نفـــرت تـــویی از خـــدا

تـــو انســـان گریـــزی تـــو گفتـــار داری زِ مهـــر

تـــو تنهـــا غـــروری، ســـرت بـــاد دارد زِ کبـــر

تــو شــیطان رجیمــی و تــو دشــمن انســان خــدا

و مـــا را بـــه تـــو ره نباشـــد نیـــا ســـوی مـــا

بخـــوان نـــام مـــن را چنـــین جنگســـالار پـــاک

همـان جنـگ را کـز دگرگـونیِ فکـر و انسـان و خـاک

نبـــین جنـــگ مـــا را چـــو انســـان خداونـــد آه

قلــم جــان‌فشــان اســت بــه راه رهــایی مــن مــا شــما

و گــویم کــه مــن شورشــم بــس بــه ضــد خــدا

خــدایی بــه معنــای قــدرت و شــهوت و ظلمــی بــه راه

و دنیـــا نـــدارد قضـــا جـــز هـــم آزادگـــی

تـــو تحمیـــل آن را نـــدان و رهـــا بـــاش از بردگـــی

مـــن انســـان گریـــزم گریـــزان زِ انســـان خـــدا

ولـــیکن امیـــدم بـــه بیـــداریِ حـــال و انســـان شـــما

غـرورم دو صـد احتـرام اسـت بـه خـود تـن شـما

و دنیـــا چنـــین پـــر زِ مهـــر و بگـــو دور بـــادا خـــدا

و آخـــر بـــه چامـــه بگـــویم بـــه تـــو مـــن ســـخن

بـــدان تـــو مـــرامم ســـپس ســـال‌هـــا دم بـــزن

دگربار گفتن

پاك گفتند این همه شهوت‌پرستان را ببین

این‌چنین سخره گرفتند پاكی جانم نبین

از تو پاكی دم زند آن حرص و آز و هرزه‌گو

آن نفر با صد كنیز و غلم و آن مستانه گو

پاك انگارد چنین انسان عاجز آبرو

برده از معنای پاكی واژه را از نو بگو

پاك و طاهر كس نباشد خالق شهوت و آز

آنكه شهوت را پرستد خلق دونی از خدا

پـــاک پنـــداران کـــه یـــاغی بـــر نیـــاز و احتیـــاج

ایـــن‌چنـــین کـــردار پاکـــان شـــور مـــا دنیـــا عـــلاج

چنـــد هـــزاری واژه بـــر دســـتان اینـــان بـــی‌بهـــا

مـــا زِ نـــو تفســـیر آنـــان هـــوش‌دار انســـان خـــدا

محکوم خدا

بخـوان بـا مـن ایـن چامـه را شـد گـواه　　که آیـین مـا بـود و باشـد رهـا

رهـایی همـه عـدل و قـانون آن آخـر اسـت　　نخسـتش هـم آزادگـی و رهـا بـاور اسـت

چه گفتم به تکرار بگو با من آن را تو یار　　رهایی همان احترامی به انبات و حیوان نسار

کـه جـان نـزد مـا خـوش رهـا بـاور اسـت　　رهـایی قضـاوت بگـو اول و آخـر اسـت

به حکم رهایی بخوان با من این را تو یار　　که هر کس نباشد رها شد خداوندگار

بـه تفسیر و معنـا هـزاری تـو آن گـوش‌دار　　بـدان نقـص آن احترامـی شـدا بـد بـه کـار

هـر آن‌کـس نـدارد بـه جانـدارگان احتـرام　　بخوان مجرم آن است کند او به‌جان ارتکاب

هـر آن‌کـس کـه باشـد بـدان او خداسـت　　کـه او قاتـل جـان، رهـایی و مـا اسـت

چـو آن تـن سـخن مهـر گویـد بـه راز　　و حیـوان و اشـجر بکشـتا خـدا اسـت

ببـین کـس شـده پـاک و طـاهر بـه راه　　بـه کشـتار جمـع جهـان او خـدا اسـت

نفـر گویـد از عـدل و انصـاف و داد　　ببـین او کـه پـول فقیـران سـتاد

بخـوان بـا مـن ایـن چامـه را شـد گـواه　　کـه محکـوم هـر تـن کـه باشـد خـدا اسـت

هجوه و افترا

چه خواهی بگویی به ما ای خدا
چگونه به ما بستی آن افترا

که من پیش‌تر از تو گویم کلام
و گویم همه هجوه‌ها والسلام

منم کافر و ملحد و مرتدم
چه زیبا بود این که آری منم

بگو یاغی و او به طغیان خدا
منم خالق آیین آزاد راه

پسر حکم اعدامان ساز شد
و گوید دگر هجوه آغاز شد

تو عاشق به حیوان و ناقص به ذات
تو بی‌عقل و بی‌دانش و بی‌سواد

تو جاسوس بودی تویی زشت کوش
تو تاجر تویی آن تن ایران فروش

نرفت از من از یادمان این که تو
تویی اهل ماسون و تو راز نو

یکی دیگر اعدام به ما خوش گذشت
به صدها همه هجوه‌هایی نشست

همین بس نباشد به جنگار پاک
تویی آن رجیم و تو ملعون خاک

لواط‌کار هستی و این روشن است
زنازاده زن‌باره بودی و مست

تویی آن گنه‌کار و شرت سیاه است
تو عامل زِ هر ننگ و آری خدا است

دگر باره اعدام و رجم و سخن
حساب تو شلاق گذشتا زِ من

تـــو دزدی نکـــردی چـــو مـــا اخـــتلاس شـــراب‌خـــوار و معتـــاد و افیـــون نیـــاز
دگـــــر جـــــرم‌هـــــا را نباشـــــد پســـــر بـــه ضـــرب و بـــه جـــرح و همـــه در بـــه در
یکـی دسـت و پـایی کـه تـن قطـع شـد ببـــر دســـت دزدان کـــه ایـــن عـــدل شـــد
دگـــــر خســـــته از گفـــــتن افتـــــرا بـــه جـــایش ســـپارد تـــو را دســـت شـــاه
ببـــین آن نفـــر پنبـــه ســـر مـــی‌بـــرد بـــه نقـــل دروغ هجـــوه تـــن مـــی‌درد
بـــه آخـــر بگویـــد تـــو دشـــنام فحـــش بـــه هجـــوه خـــدا داده‌ای زشـــت رشـــد
همـه تـن بـه تفتـیش و احسـاس پـاک دروغـــی کـــه راد آورد نـــزد بـــاک
همـــه جـــان و راه مـــن آزادگـــی بـــه دشـــنام دور ایـــن ره تـــارکی
کلامـــم همـــه نشـــر آزاد و داد تـــو دشـــنام خوانـــدی ببـــین خـــود مـــراد
و گفتـــیم و چامـــه ســـرودی رهـــا بـــدانی کـــه دانـــم همـــه هجـــوه‌هـــا
و آخـــر بخـــوان ره کســـی راســـت راد زِ هـــر کـــس بگویـــد کلامـــش ز داد
زِ انـــگ چنـــین مـــارموزان متـــرس رهـــایی بـــه تـــاوان دهـــد خـــویش عـــرض

جهل دین

کتـــاب خـــدا دســـت آن کـــودکی / ورق مـــی‌زنـــد حصـــر در مســـلکی
ســرآغاز و یــزدان بــه رحمــان رحــیم / و بطـــنش بـــه قاســـم ســـتمگرترین
زِ بـــین همـــه آیـــه‌هـــا درد و کـــین / خـــدا بینـــد و مـــرگ بـــر کـــافرین
تجـاوز جمـاع کودکـان خـون و خـین / و زیـــد و کنیـــز عایشـــه جهـــل دیـــن
همــه ذهــن، او دیــده پــر شــرم شــاه / و شمشـــیر دژخـــیم شـــده آن گـــواه
یکـــی ســـوره از قتـــل و کشـــتار کـــرد / بـــه قربـــان حیـــوان و بـــر خـــار کـــرد
و گفتـــار از قطـــع آن دســـت و پـــا / و دزدی کـــه دســـتش بریـــد اســـت شـــاه
هـــزاران قَصـــص از کـــلام خـــدا / ز موســـی و خضـــر و بـــه فرعـــون بـــلا
یکــی شــهر و بــاران ســنگ اســت رجــم / و تبعــیض بــر زن چــو ملــک اســت مــرز
کلامــی کــه حــق پســت خوانــد بــه زن / و جــز مســلمان کشــت هــر تــن بــه تــن
بــه نشــر جهــاد و غنیمــت بــه خــون / بــه هــر آیــه‌ای تــرس خوانــد جنــون
کلامــی کــه وعــده بــه شــهوت بــه حــور / و کیفــر بــه آتــش بــه زجــر و بــه گــور
کتـــابی کـــه جلـــوه‌گـــر قتـــل عـــام / همـــه غـــرق لعـــن و بـــه مـــرداب دام

و کودک دلش از کتاب او ربود | چه بسیار شنیدا خداوند خوب

جهان بر سرش بار و وارانه گشت | به لطف خداوند جان پاره گشت

چه لعنی و نفرین خدایان سرشت | و آتش ز فکرش کتابی که زشت

برایش سؤال و هزاران سؤال | به چه سجده دارد نسان در محال

به الله و قرآن کلام خدا | به آتش به نفرت به انسان و شاه

شک‌گو

کنـــد شـــک راه انســـان را چـــه همـــوار
بدینســـان پـــیش‌بـــردن از تـــو افکـــار

ندیـــدم بهتـــر از ایـــن آفـــرین کـــار
بـــه شـــک بیـــدار باشـــد از تـــو کـــردار

ســـخن گویـــد بـــه تـــو از آن نگهـــدار
همـــــان پروردگـــــار آن خلـــــق دادار

و شـــــاید از رهـــــایی مـــــا و پنـــــدار
زِ فریـــاد و چنـــین رزم و همـــین کـــار

بشـــو بیـــدار و پـــس زن ایـــن‌چنـــین بـــار
نشـــو نـــادان و فرمـــان‌بـــر چنـــین خـــار

بـــه شـــک بیـــدار و بـــا شـــبهه تـــو از مـــا
بدینســـان پـــیش دنیـــا هـــم خـــودت را

کـــه شـــک فریـــاد بیـــداری مبـــرا
مبـــرا از ســـکون شـــد مـــوج بـــرا

کســـان مـــرداب باشـــد لیـــک دریـــا
پـر از شـور اسـت و طغیـان چـون شـک از مـا

حصار خدا

یکـــی کودکـــا او کـــه اشـــباع حصـــار خـــدا　　و نـــوزاد و هجمـــه بـــه گوشـــش اذان و گنـــاه

و طفلـی کـه دشـنه بـه سـر گفـت او کـربلا　　همـه کودکـان سـینه زن بـر تـو هیئـت خـدا

و لالای شـــب نالـــه از محشـــر کـــربلا　　و دیـــدا بـــه دار او نفـــس مـــرد از ایـــن بـــلا

همـه پاسـخ شـبهه‌هـا بـر دلـش تـو سـری‌اسـت　　و گـر او سـؤالی کنـد جـرم او کـافری اسـت

ببـین کودکـان را اسـارت بـه ظلـم خـدا　　بـزک مـی‌شـود او بـه رحمـان رحـیم و ریـا

یکـی بـار قـاری بـه جـانش تبسـم کنـد　　کشیشـی کـه شـهوت بـه خـونش تجسـم کنـد

همـه تـن گنـه‌کـار بـودا از آن دیربـاز　　گنـه‌کـار ایـن طفـل و شـاهی کـه او بـر فـراز

همـه کودکـان را بترسـان از آن شـاهراه　　از آتـش بـه دوزخ عـدن حورهـا و ریـا

و کـودک کـه آزار حیـوان بـه تفـریح بـود　　نـدارد کسـی حـق خـدا مالـک دیـر بـود

همـه تـن کـه عاصـی و زنجیـر فکـر اسـت ذات　　و مسـخ اسـارت بـه کشـتار و تـدبیر بـود

یکـی مسـجد و آن کلیسـا وجسـمی اسـت‌خـرد　　و سـازد خـدایی و در راه کشـتار بـرد

بـه فریـاد نـابودی و گـو بـه رزمـی رهـا　　تـو آزادی از آن خـدا عـزم خـود خـویش راه

جنگ خدایان

این فوج نسان‌ها تو ببین ای یزدان   و ببین رود زِ خون کشتن و جنگ انسان
یک سو طرفی امر کند آن قرآن   و به رود آرد از آن سیل مسیحا یزدان
بشنو دور صدا آید و اکبر الله   و ببین حک شده مصلوب به سینه عیسی
نفران در گِل و سنگ از دل عرش می‌بارد   و ببین سر زِ تن افتاد و خدا می‌خواند
تن مصلوب چنین مرد و به آتش بارید   و به دار گردن اینان و خدا را او دید
نفری دست بریده و ببین خون بار است   به دلش خنجر و او نام خدا را خار است
سیل انسان به درون آمد و آتش یزدان   و زِ نجوای خدا جنگ خدایان انسان
تو شنو آیت اینان و زِ اکبر الله   و به فریاد بگویند پدرا یا عیسی
آن خدا در دل عرش و همه جانش لذت   و به خون خندد و سرمست زِ کین و شهوت
همه اینان به تمنای تو بودا قدرت   و به جنگ آید و با خون طلب از این خِفت
جنگ آید زِ پس جنگ دگر ای یزدان   نشدی سیر زِ خون آیت کشتار فقدان
من و بین من که منم کافرم و هم عصیانم   و ببین خاتمه جنگ و به رها ایمانم

رؤیای آزادی

چشمانت ببندا به رؤیای من — جهانی پر آزادی و شور تن
جهانی که صاحب همه میهن‌اند — همه غرق صلح و رهائین تن‌اند
به رؤیای من گوش دار آی حال — تو انسان و انسان دگر باد جای
جهانی قضا محترم بر رها — نه کشتار و قربان رها باد ماه
جهانی که کشتن تو حیوان گناه — جهانی که اشرف ندارد خدا
جهانی که فاقد زِ میدان رزم — نه گاوی در آن بین و انسان به رزم
جهانی که در آن همه لایق آزاد بود — نه چون مرد و انسان و مؤمن به اسلام نود
جهانی که در آن همه محترم آن نبات — همه راه آبادی جنگل و جبر و ذات
جهانی که ناشد تجاوز به فکر — به ذکر و عمل هر تنی فکر بکر
جهانی که پاسخ سخن بود حرف — نه زجر و شکنجه به تفتیش رفت
جهانی که هر تن خودش فکر کرد — نه با زور و تحمیل و دین ذکر کرد
جهانی که سرور ندارد در آن — همه تن برابر همه تن به جان
جهانی که در آن پرستیدن آزادگی است — نه سجده به قدرت نه دیوانگی است

سرانجام گیتی نه آتش به زجر — نه یزدان خدا تیره روزی و جبر

چه زیبا جهانی بود راه ما — چه وهم بزرگی خداوند آه

ولیکن بدان این جهان پیش راه — دگرگون شود فکر انسان و شاه

تو برخیز خود را زِ کین دور دار — تلاشی و در راه جان عزم بار

سرآغاز خشتش تویی در جهان — چه سرو بلندی شود این جهان

جنگل عظیم

ریشه‌ها در خاک و سر چون سرو بـر طـاق آسـمان

نـــور خورشـــید او نتانـــد بـــر زمـــین او نـــاتوان

بـاد و بـرگ و شـاخه را بـا جـان خـود داد او تکـان

نغمـــه و آهنـــگ و الهـــام و زِ تـــاریکی جهـــان

این سـرا آن‌قـدر تاریـک و بگـو روزش گـم اسـت

صبح و ظهر و عصر هـر دم قلـب آن شـب بـر خـم اسـت

در میـانش رود و برکـه آب و سـرما جـاری اسـت

در میـــان رود ســـیمایی زِ طغیـــان ســـاری اســـت

ایـــن ســـرا دارای کـــوه و ســـربلندی و غـــرور

ایـــن ســـرا مهـــدِ رســـیدن بـــر رهـــایی بـــر شـــکوه

در دلـش جانـدارگان جـان‌هـا بـه جـانش زیسـتند

مـرگ مـی‌بـارد خـدایان ایـن نسـان‌هـا کیسـت‌انـد

در میـانش روح و تـن افسـون و سـرگردان شـود

بـا خیـالش معرفـت افـزون و هـر تـن جـان شـود

چشـم تـو بینـا شـود بـر دل همـه اسـرار و راز

فکـر تـو پـر مـی‌کشـد بـر آسـمان پـرواز بـاز

شـب تـویی و او و دنیـایی و طغیـان بـر فـراز

مـی‌گریـزی از تنـت از ظلـم از صـدها نیـاز

هــر نفــس را کــام گیــری تــو دلا در ایــن ســرا

از خـــود آری تـــو بـــرون بـــر آســـمان و تارهـــا

خلســه گــاه پــاك مــا قلــب و ســرای رانــدگان

ارتشــی بــر ضــد یــزدان ظلــم و شــهوت مــا بخــوان

نور چشم خدا

چیســـتی انســـان بیمـــار چیســـتی حاشـــا بشـــر

ســـیل انســـان دیـــدبان بـــر ســـر بریـــدن بـــا تبـــر

تـاب خـوردن دار و بـین ایـن آدمـان را خنـده رو

ایـن چـه فرجـامی چـه مانـد اسـت بـر مـن و تـو آبـرو

صـــــدهزاران آدم و فرمـــــان آتـــــش ای خـــــدا

بـــین نســـان مغـــرور باشـــد از چنـــان کـــردار آه

آن خـدا گویـد سـخن تـرویج کشـتار و تـو خـون

نـــام دیگـــر بـــر شـــما فرزنـــد بیمـــار جنـــون

دست بسته زیـر خـاک اسـت آن نفـر سـنگی بـزن

ای خـــــدا انســـــان بیمــــار از محبـــــت دم بـــــزن

شـــغل داری بـــر دل خـــون و تـــو قصـــابی پســـر

اشــــک حیـــوان را نبینـــی ماتمـــا تـــن‌هـــا بـــدر

نـــور چشـــم آن خـــدایی و تـــویی فرزنـــد آه

بـــا تجـــاوز شـــکر کـــردی نعمـــت از ظلـــم خـــدا

نـــام داری اشـــرف و مـــا را بگـــو حیـــوان صـــفت

بـــر تنـــت دیبـــای ظلمـــت ای خـــدایان را سِـــمت

بـین مـرا بـا کوششـم انسـان جهـان افسـون کـنم

نـــام و کـــردار خـــدا را از نســـان مـــدفون کـــنم

عهــد دارم بــا نفــس مــن ایــن‌چنــین تــا زنــده‌ام

گــــر امیــــدی را نبــــود مــــن را ببــــین مــــن مــــرده‌ام

یــــار زیبــــایم امیــــدم جــــان مــــن دیــــنم رهــــا

بــــر مــــن و بــــر جــــان و بــــر دنیایمــــان چهــــره نمــــا

سرانجام

چشمان پسر باز شد در سیل حقارت　　در خانه‌ی بیچاره‌ی فقدان بضاعت
این بچه که بیمار شد از فقر و حسادت　　از دیدن ثروت، همه مستی و اصالت
هی داد کشید و همه عمرش به هدر رفت　　آن زخمه‌ی بیداد، بر جان و نشان رفت
این زخمه‌ی بیداد، عقدست بر این جان　　عقدست زِ فقری زِ حقارت دل انسان
پوشید پسر جامه‌ی مستی و اصالت　　پیمان به خودش تا که رسیدن به تو ثروت
او با هدفش رفت به چنگال اسارت　　دزدید زِ اشراف با تیغ شکایت
فرجام پسر حصر همه غرق اسارت　　این چوبه دار است کشتار و حقارت
نالان پسرک آمده در محکم پستی　　آنجای که بیداد بگو رکن و به هستی
لرزان پسرک بر طرف جوخه دار است　　پژواک اسارت به همه گوش نزار است
سنگینی زنجیر بر آن جسم و وجودش　　بین بال شکسته تو از آن روح و غرورش
بیچاره پسر ضجه‌کنان در پی مستی　　فریاد بر آورد پسر پستی هستی
هق‌هق به گلو کامه‌ی آخر به نفس برد　　فرجام پسر مرگ و به فریاد کلان خرد

پور مرگ

شـلاق پـر از مـیخ بـه جـان و تـن عیسـی　　در راه خداونـــدی و بـــر دســـت یهـــودا

فرزنـدِ جمـاع مـریم قدسـی اسـت بگـو شـاه　　قربـــانی خشـــم و غضـــب از بهـــر تـــو الله

عیسـی بـه سـرش خـار و بـه پهلـوی شکسـته　　یـــزدانِ پســـر کش بغلـــش حـــور نشســـته

قربـانی خـود کـرد چـه بسـیار تـو حیـوان　　خـون خواهـد و قربـان دگـر بـاش تـو انسـان

الله بـــه درد و همـــه فریـــاد بـــر او گـــنج　　گـاهی بـز و میشـی و تـو گـو گـاه پسـر رنـج

فرزنـد جمـاع در دل مسـتی و بـه شـهوت　　در هجـوه تمسـخر بـه دل آحـاد بـه ملـت

ایـن راه خـدا باشـد و آیـین و مـرامش　　جـز خـون نـرود خشـم فـرو او و عقـابش

بر میخ تنش جسم تـو عیسـی شـده مصـلوب　　آیـد بـه صـدا عجـز و تمنـا تـن مغلـوب

جـــان کنـــدن فرزنـــد، در درد و تمنـــا　　ایـن چیسـت بـه جـز ظلـم و بگـو وای بـه الله

خنـــدار مریضـــی زِ خداونـــد بـــه صـــد آه　　نـــام تـــو خـــدا ظلـــم بگـــو ننـــگ بـــه الله

مـزدا و یهـوه نـام دگـر بـر تـو خـدا اسـت　　ایـن معنـی ظلـم اسـت و دگـر ظلـم بـه راه اسـت

جامه‌ی خدا

از بـــرای پـــوچی و هیچـــی بـــه دنیـــا راه داد

زاده گشـــتا از دل خـــاک و بـــه خـــاکی جـــاه داد

آن خـدا وحـی و بـه جبریـل و بـه دنیـا خـاک داد

هـــر چـــه آزادی بـــه دنیـــا مـــدفن آن خـــاک بـــاد

جـــام جـــم را او فـــرو در قلـــب زشـــتی داد راه

ننـــگ شـــد نـــام تـــو انســـان قـــاتلان را راه داد

بـا مـدد از وحـی و هـم ظلمـت بـه ذاتـت داد راه

ایـــن زمـــین بیچـــاره گشـــتا قلـــب خـــاکی بـــاک داد

آن چنـین حیـوان کـه غـوطش بـود از قلـب نبـات

حـــال بـــین قاتـــل بـــه جـــان و ســـینه را او چـــاک داد

ســـر زمـــین و گـــردن جانـــدار را او هـــی بریـــد

او بـــه لطـــف آن خـــدا اشـــرف شـــد و بـــر خـــون رســـید

آن‌قـــدر دنیـــا اســـارت بـــر جهـــان و خـــون کشـــید

عـــاجز آری ایـــن قلـــم از شـــرح انســـان ایـــن پلیـــد

ایـــن خـــدا انســـان یکـــی همـــزاد و از همـــراه بـــود

ایـــن جهـــان را زشـــت کـــرد و ایـــن جهـــان بیمـــار بـــود

او نشســـتا بـــر دل تخـــت خـــدایان او شـــنید

او شـــده یـــزدان دنیـــا و خـــدایان روی دیـــد

ای نسـان بـر کن چنـین رختـی تـو جامـه از خـدا

بـــار دیگــــر آن بنـــا کـــن دور جامـــه ظلـــم‌هـــا

ای نسـان بـر کن همـه قـدرت بـزن بـر زیـر جـام

ایـــن جهـــان آزادی و تـــدبیر خواهـــد ای نســـان

شــــایدا یـــک بـــود از روز نخســـتین ذات راد

لیـــک بایـــد برکنـــی ایـــن جامـــه‌ی بـــد ذات را

پـوچی پیشـین بـه راه ایـن هـدف آذیـن نمـود

جامـــه‌ی آزادگـــی بـــر تـــن بـــه راهـــش جـــان فـــرود

خداوند پدر

ببین‌دختری را به زیرهمه ضرب‌های پدر
و دشنام و مرگ غرور ازهمه جان جانان پسر

یکی دخترا منت از بودنش بر پدر
و تزریق و افیون مالک فرار پسر

ببین خانه زندان و دژخیم به نام پدر
و روحی به حصر خدایان بگو یا پدر

پدرهایی از جنس الله و ننگ
که سر می‌برند پور خود را چو سنگ

پدر جسم دختر بکارت فروخت
و کردار او روح را بین که سوخت

پدر سنت الله محمد هوس
ببین کودکش را به حجله قفس

پسر را به قربانیِ آن خدا از پدر
و بردار بین او به کفر و خدایان قدر

یکی کودک و دختر آری خدایان پدر
ببین جسم خونین و خون آلت این پدر

به چامه نگفتی تو از صد هزاران پدر
نگفتی زِ کردار بسیار از اینان قدر

نگفتم زِ دریای رنج همان مادران
هزاری به ظلم و پدر مادر و درد جان

به چامه به فرجام و شعر و بگو بر خزان
پدر نیست این دیو گو او خداوند خوان

پاک جاودان

ای کـاش چنـین دیـده نمـی‌دیـد تـو پسـتی   ای کـاش نمـی‌دیـدم از ایـن مسـلک زشـتی

ای اشک‌تو با خـون نشـدی مرهم ایـن جـان   هیهـات بـه خـون غـرق زِ دنیـای مریضـان

جانـا تـو نـه گریـان و نـه از رفـتن پـاکی   پـاکی شـده معنـای تـو ای فهـم ز پـاکی

خون گریـه شـد از دیـدن و نجـوا و صـدایت   ای وای خـدایا زِ چـه رو زشـت نهایـت

دختـر بـه دل از شـیون و فریـاد تجـاوز   یـزدان پـدرم رحـم بـه مـا قلـب تعـارض

آن دم تـو ببـین پـور خـدا آلـت دختـر   آتـش بـزد و زمزمـه یـزدان مـددگر

جانـا شـده کشـتار مخـالف بـه سـتایش   بر تخت خدا خون به زمین ریخت بـه خـواهش

فریـاد از مـا و بـه زاری تـن و ایـن جـان   آن پـور سرمسـت و خودارضـا شـده یـزدان

از رنـج صـدای تـو بـه مـن مـاتم بـر مـا   مـرگ خوانـد و شـیون و تـو گـو ننـگ بـه الله

ایـن عـالم و آن عـالم و یکتـایی و تابـان   پـاکی شـده معنـای تـو ای پـاکی و تـو جـان

سـوگند بـه نـام تـو رهـا خـواهر تابـان   بر بـاد رود ظلـم و قسـاوت همـه شـاهی وخـدایان

جانـا نفسـم خـواهر پـاکی بـه تـو معنـا   بـا مـن تـو بمـان راه رهـایی نفـس مـا

یه کودک

یه گله یه شبان به نام خدا — یه کودک اسیر جنایت و آه

یه تحمیل یه تفتیش یه جنگ و خدا — یه فرزند یه سربند و یک کربلا

یه اشک از بر کشتن یک نفس — یه طفلی که رگبار زند بر همه در قفس

یه قلاده بر گردن کودکان — و طفلی که خود کشت و جاندارگان

یه فرزند یه درد و یه پا و یه مین — یه مادر یه اشک و یه درد و یه کین

یه کودک یه بمب بر کمر در میان — یه آتش یه کشتار نسل و اذان

یه مکتب یه الله و جهل و جهاد — یه والد یه جاهل یه کودک یه خواب

یه قاتل به نام خداوند آه — یه لشگر زِ اطفال ما بی‌پناه

یه کودک که جسمش چو شیر ژیان — و ذهنش اسیر خداوند خان

یه کودک یه چشم پر از اشک و آه — یه ایده یه آرمان از انسان خدا

مدهوش الله

بگو زن بگو طفل گشنه خیابـان تشـنه بگـو مـادران

بگو زن بگو شب به حجلـه بکـارت یـه پـرده غـم بـاکران

بگومردبگوحصرشهوتبگوتاجوغفلتبه‌یک تار مو

بگــو مــرد و غیــرت بگــو خشــم و شــهوت قِتــالان او

بگو زن بگو وضع حمل و بگو حـیض ایـن مـادران

بگــو زن خیانــت بگــو ســنگ و رجــم همــه عاشــقان

بگــو مــرد و مــی شُــرب خمــر و بــه شــلاق حــد

بگـــو مـــرد و فقـــر بگـــو ســـرقت و قطـــع یـــد

بگـــو زن جمـــاع و بگـــو طفـــل آنـــان حـــرام

بگـــــو زن و خودســـــوزی آتـــــش بگـــــو از مـــــرام

بگـــو مـــرد و جنـــگ و جهـــاد و بگـــو از خـــدا

بگـــــو امـــــر دارد بـــــه مـــــا قتـــــل و کشـــــتار مـــــاه

بگـــو زن بگـــــو تیـــغ و ختنـــــه و فریـــــاد و داد

بگـــــو درد خـــــود را تـــــو ای دختـــــرا بـــــاد داد

بگـــو مـــرد و ترسـیم آنـان بـه یـک خلـق پسـت

بگـــــو غـــــرق شـــــهوت بگـــــو هرزگـــــان راد مســـــت

بگـــو زن بـه فحشـا بگـــو از تجـارت بگـــو هرزگـی

بگـــــو زن کنیـــــز نـــــوین گشـــــته ایـــــن بردگـــــی

بگو مرد و فقدان جـوانمردی و گـو چنـین هرزگـی

بگـــو مـــرد و زن را کـــه مـــدهوش زاده خـــدا بنـــدگی

ملت و دولت

خیـــل ملـــت‌هـــا اســـارت یـــوغ دولـــت — کودتـــا گشـــت و ببـــین خـــون در حکومـــت

دولتـــــی اعــــلان جنـــگ آورده ملــــت — بـــا شـــکنجه مردمـــان حصـــر تـــو دولـــت

مردمـــان در خـــون و بـــین آتـــش بـــه ملـــت — ایـــن ســـرا میـــدان جنـــگ اســـت ننـــگ دولـــت

از میــــان آدمــــان فقـــــدان حکمــــت — جمعـــــــی‌ام دور از شـــــــما در اکثریـــــــت

رأی اکثـــــر را ببـــــین کرســـــیِ دولـــــت — مردمـــــان مجبـــــور تمکـــــین بـــــر حقـــــارت

ایـــن نهـــا آزادگـــی‌هـــا در جهـــان اســـت — از چـــه گـــــویم از اســـــارت دار آن اســـــت

ایـــن پســـر در چنـــگ دارد ارث خـــود را — آن پـــــدر ســـــر مـــــی‌بـــــرد از عـــــدل در راه

بـــین تـــو ملـــت را همـــه یـــاغی و عصـــیان — انقـــــلاب آمـــــد دگرگـــــون بـــــاد طغیـــــان

ســـر بریـــــدن آتـــــش و بـــــردار جـــــان را — جنـــــگ و غـــــارت خیـــــل آن دیوانگـــــان را

ایـــــن شـــــده فرجـــــام آن تکـــــرار و رؤیـــــا — ملتـــــا دولـــــت شـــــده دولـــــت شـــــده شـــــاه

راه ایـــــن دوار گـــــردون را بـــــه پایـــــان — دور از ایـــــن هـــــذیان گـــــری بـــــا داد انســـــان

هر که بـا هـر راه و هـر فکـری بـه ره خـویش　　جـــان جانـــداران رهـــا از ظلـــم هـــر کـــیش

ایـــن جهـــانِ آرمـــانی آن هـــدف مـــا　　دســـت در دســـت همـــا ســـازیم ایـــن راه

هدف‌ها بسوزد

نـدانم چگونـه بشـر بـی‌هـدف زنـده اسـت　　بـدون هـدف زنـدگی مـرگ هـم مـرده اسـت
تـو دانـی چگونـه کنـد طـی همـین زنـدگی　　بـه تکـرار و کـرار همـین بـود همـین مردگـی
نـدارد تفـاوت بـه کـردار او در دو روز　　تفـاوت شـده آرزو در میـان و هـدف‌هـا بسـوز
به صبح آمد و او بـه بیـدار و شـب خـواب‌نـاز　　بـه تکـراری آیـد همـان روز و بـین کـار بـاز
نـه شـوری شـعوری نـه رؤیـای دوری　　نـه طغیـان امیـدی سـیاهی سـپیدی
نـه وهمـی خیـالی نـه عشـقی کمـالی　　نـه دردی نـه اشـکی نـه فکـری نـه رشـکی
چه‌سخت‌است‌بجای‌همینان‌وفکری‌براینان　　چـه وهـم اسـت بـه پیکـار اینـان و بیـدار اینـان
هـدف بـی‌هـدف گشـته بـر نـزد اینـان　　امیـد آرزو تـن دریـدا از اینـان
بـه پـاخیز و شـوری بکـن از دل ایمـان　　بـدر ایـن تـن فاسـدت را بـدر از خـود اینـان
بـزن زیـر گریـه بـه اشـکت بسـازان تـو دریـا　　زِ خشـمت تـو آتـش بیـاور بخشـکان تـو دریـا
هـدف گـر نباشـد تـو جـانی نـداری　　هـدف زنـده کـردا تـو و آن دیـاری
هـدف‌هـا تـوان دارد از هـر محـالی　　بسـازان هـر آنچـه بـه سـر در خیـالی

شرم

ایـــن آب زِ مـــا رفتـــه بـــه رو بـــاز مـــی‌آیـــد

ده‌هـــــا بـــــه دل ســـــال و هـــــزاران و نشــــاید

بـــا نشـــر رهـــایی و ســـخن از لـــب و آیـــت

بـــر گـــرده و بـــر جـــان و جهـــان بـــر رخ ماهـــت

ایـن جبـر کـه در آن مـن و تـو حصـر و اسـیریم

بـــا نالـــه و اشـــک و تـــو بـــدان آه نمیـــریم

مـــا کـــز نفـــس خـــویش رهـــا بـــاده تنـــانیم

از خــــــاك و ســــــرا از دل انســــــان برهــــــانیم

لــیکن بــه رهــایی و بــه جــان و بــه تــو ســو گند

ایـــن رو خجـــل از نـــام خـــدایان بـــه تـــو ســـو گند

ای شــرم تــو را خــوردن و آبــی کــه گواراســت

ایــــن آب زِ روی اســــت همــــین واژه خواناســــت

ای رو خجـــل از جـــان تـــو حیـــوان خجـــل الله

ایــن ســیل نســان اســت همــین شــرم کــه بــا ماســت

ای شــرمِ تــو را خــوردن و آبــی کــه گواراســت

ایـــــن آب ز روی اســــت و همـــــین واژه خواناســــت

وجـــدانِ تـــو بیـــدار، نامـــت چـــه شـــده شـــرم

ای ننـــگ بـــر ایـــن هـــیچ‌نگـــاران بـــه تـــو ای شـــرم

ایــن آب زِ رو رفتــه و ایــن شــرم کــه بــا ماســت

ایـــــن روخجـــــلان ارتـــــش آزادی مـــــن ماســــت

مـــا یـــک‌تنـــه فریـــاد خجالـــت زِ تـــو انســـان

برخیــــز جهـــان دگـــری ســـاز تـــو حیـــوان

امیدیم

زخـــم بـــر تـــن نـــام دارد نـــا امیـــدی
خیـــز از جـــای و بیـــا بـــر مـــا رســـیدی

مـــا همـــین کـــم قطـــره در دنیـــای دریـــا
بـــین تـــو خـــود دریـــایی و دنیـــا هویـــدا

ریشـــه در صـــدها هـــزاران ظلـــم و شـــهوت
ریشـــه را خشـــکانم آری بـــین تـــو حیـــرت

دســـت تـــو تنهـــا و آری بـــود قـــدرت
ارتشـــی ســـازد همـــین مـــدهوش عزلـــت

تـــن نـــدارد ارزشـــی بـــر دار و دنیـــا
بـین تـو دنیـایی و دنیـا از تـو دارد هـر چـه دنیـا

آتشـی بـر هـر چـه گفتـی هـم سـرودی
سـوخت ظلمـت از تـو گفـتن از تـو بـودی

نظـــم دارد ایـــن جهـــان از روز اول
بـــرهم آری مـــا زنـــیم هـــم خلـــق و خلقـــت

یـــک تـــن امـــا کَـــه در ایـــن اعصـــار دنیـــا
یـــک بـــه یـــک حـــلال در مـــا بـــین تـــو دنیـــا

دســـت رد بـــر ســـینه‌ی تـــو از خـــدایان
مـــا خـــدا طغیـــان کنـــیم بـــین نـــو بهـــاران

جنـــگ بـــی‌پایـــان مـــا بـــر نـــا امیـــدی
مـــا امیـــدیم و جهـــان از نـــو رســـیدی

شرمی

چــه بســیاری کــه مــن چامــه ســرودم
زِ هـــــر درد و فغـــان آتـــش فـــرودم

تجـــاوز گفـــتم آری کودکـــانم
زِ تـــنهـــای نحیـــف خـــواهرانم

بــه دردانــی کــه روحــم را خــزان کــرد
کــه تــن دســتان مــن را طعمــه خــان کــرد

بگفـــتم از زنـــی مـــدفون در خـــاك
کـــه ســنگا بــر تــنش از خلــق و افــلاك

بگفـــتم از تـــو ای جـــانم مقـــامم
زِ حیـــوان جـــان مـــن عشـــقم جهـــانم

زِ تـــو گفـــتم تـــو زیبـــا پـــر عـــذابم
زِ قربـــــان تـــــو و درد و فغـــــانم

ولـــیکن مـــن یـــه رنـــج دل نگفـــتم
بـــه ظلـــم بیکـــران جانـــت شـــکفتم

کـــه فکـــر آن مـــرا خشـــکیده کـــرد
و روحــم را چــو تــن مــدفون خــون کــرد

نمـــیدانـــی زِ بـــین گفـــتن شـــعر
تـنم غـرق بـه خـون روحـم بـه یـک ذکـر

کـــه جـــز آزادی راهـــت نخـــوانم
بـــه ســـودای رهـــا جـــز ایـــن نمـــانم

نگـــویم از وطـــی در ایـــن رهـــان شـــعر
بـــه جانـــت انتحـــارم مـــرگ بـــر فکـــر

بگو

راه، آزادی مطلــق زِ جهـــان اســت بگــو
شــاه، آزادگــی جــان و جهــان اســت بگــو

زخـم بـر جـان و بـه جانـدار ندیـدن تـو بگـو
قتـل و کشـتار بـه پایـان بـه جهـان بـا مـن و گـو

ره مـــن کنـــدن ســـلطان و خداونـــد بگـــو
نـه بـه کشـتار نـه بـا محـو ونـه فقـدان و بگـو

آن همــه چیــدن قــدرت زِ خداونــد بگــو
ره آزادیِ انبـــــات حیـــــان اســـــت بگـــــو

ره مــن حکمــت آزادگــی و شــور بگــو
نفســـم در گـــروی راه رهـــایی اســـت بگـــو

خلــق دنیــا و نســانهــا و دگربــاره بگــو
کنـــدن ریشـــه کشـــتار و اســـارت تـــو بگـــو

هــدفم بســط رهــایی و قضــا بــا مــن و گــو
آن خـدا عـرش بگـو عـزل خـدا بـا مـن و گـو

تـو بـه پـاخیز و بـه طغیـان و نسـان بـا مـن گـو
بـــر تنـــت جامـــه آزادگـــی و شـــور بگـــو

تــو بــه پــاخیز و رهــاییِ جهــان بــا مــن گــو
همــه آزاد بــه جــان و بــه خــدایان تــو بگــو

مـن از آن راه و هـدف گفـتم و طغیـان و زِ مـا
ایـن جهـان روی دگـر شـد و شـده عـزل خـدا

افیون خدا

بگو نعمت الله، دارد زِ خاک   به افیون مخدر و تریاک ناک

فرای سخن عمق جبر اختیار   فرای و به خاکا که خالق به داد

همه نعمت الله و بس نیست نا   که پورش شده خالق افیون و خواه

بشر از خود افیون نو ساز کرد   به ریش جهان خنده آغاز کرد

به نعمت خدا جان انسان درید   زِ یک سرو خاشاک و خار آفرید

تو انسان شدی رعشه افیون خدا   ببین خانه را غرق در رنج و آه

تو والد فروشنده مولود خود   تو شوهر شدی مرگ ناموس برد

ببین قتل و غارت زِ ما خاندان   ببین ضرب و جرح و میان آدمان

تو معتاد و تحقیر باد از خدا   تو دشنام و در رنج جان‌ها به راه

تو کودک که در زجر او خواب بود   تنش پر زِ سوزن ببین آه بود

تو مادر به کودک تو فقدان مهر   تو افیون و معتاد باشی زِ کبر

تو مرگ خرد هم تو دیوانه هار   تو افیون و بازار و تیغی و دار

خـــدایی ببـــین خـــالق آری بـــه انســـان ردا　　　　نیـــاز آفریـــدا و هـــر تـــن شـــدا او نیـــا

ببـــــین قســـــمی از آن نیـــــاز اعتیـــــاد　　　　خوشـــا بـــــر کســـــی عـــــزل دارد نیـــــاز

ایرانی آزاد

میهنی دارم بگو خاک کهن ایران سرا است

آن سرای ما دلیران و اسیران خدا است

این سرا خاکی که خون را بر خود آری گریه کرد

ملتی را بین که با وهمش خودش آواره کرد

خاک اشغالی ما این خاک و آن ایران سرا است

او که در بند مسلمانان اسیران خدا است

نخبگان را بین به زندانند و بند

سیلی از ما را ببین در کام دنیا بی سراست

آن اویـــن و هـــر چـــه زنـــدان را ســـرا آزادگـــان

خیـــل از آزادگـــان را بـــر جهـــانی بـــی ســـرا اســـت

ای تـو چامـه اشـك ریـزا همچـو بـاران حـال مـا

ایـــن ســـرا اشـــغال گشـــتا ای جهـــان ایـــران مـــا

بغـض داری گریـه کـن ایـران سـرا ای جـان مـا

لانـــه دارد آن خـــدا بـــر جـــان مـــا ایـــران مـــا

چامـه‌ای را مـن سـرودم هـم‌وطـن تقـدیم بـاد

بـــر تـــو ای ایرانـــی عاشـــق بـــر آزادی و راد

گـر نباشـی هـم‌وطـن ایرانمـان بـر جـا مبـاد

بـــین کـــه ایـــران چشـــم در راه تـــو ای آزاد بـــاد

دست در دست و به پا خیزان تو ای آزادگان

عزم ما بر دل رهایی را دمیدا و جهان

صرف کن با من دمادم راه و جان آزادگی

شد رها ایران رهایی مرگ بر آن بندگی

مدد

قطـــــره‌ای در بیکـــــران دریـــــای بـــــودن

ایـــن‌چنـــین عـــاجز بـــه یـــاری دادن و جـــان را ربـــودن

دیـــدن آن یـــار زیبـــا و نیـــاز و مـــرگ بـــر مـــا

ایـــن‌چنـــین حـــالی کـــه مـــا داریـــم و یـــزدان بـــاد الله

دســت عــاجز را گــرفتیم ایــن یکــی از بیشــماران

آن خــدا بــر تخــت ظلمــت فدیــه‌ای بــر مانــدگاران

اشــک و خــون جــاری و کَــه دیــدن خــودت را

ســیل حیــوان و نســان مســکین و آتــش آخــرت را

در برابـــــر آن نســـــان فریـــــاد بـــــر ظلــــــم

ریشـــــه از اینـــــان خـــــدا فریـــــاد مـــــن کفـــــر

دســـت و یـــک بـــر دســـت فریـــادم هـــزاران

خلـــق جانـــداری دگـــر رؤیـــای مـــن آن نوبهـــاران

نشـر دنیـایی دگـر بـا جـان و هـم جانـدار دیگـر

قطـره شـد دریـا و انسـان هـم مـدد بـر جـان دیگـر

خدا چیست

خــدایانی زمـــین را قبضـــه کـــرد اســـت   بـــه نـــام الله و انســـان ســـلطه کـــرد اســـت
یکـــی شـــاهی شـــد آن دیگـــر فقیهـــی   یکـی مرئـوس و انسـان آن یکـی را گـو رفیقـی
هــر آن‌کــس در جهــان بــت شــد چــو الله   ببـــــین مـــــردم عبیـــــد ظلـــــم یکتـــــا
همــه از یــک نفــس دل‌هــا بــه یــک راه   همـــــه عاشـــــق بـــــه قـــــدرت همچـــــو الله
تفـــاوت بـــین اینـــان ایـــن خـــدایان   چـــو اعـــدام طنـــاب و تیـــغ خوانـــان
بگفـــتم مـــن میـــان چامـــه هـــر روز   از ایـــن یـــزدان قلـــم را تـــا ابـــد ســـوز
زِ طغیـــان بـــر نظـــام و نظـــم یـــزدان   زِ طاعـــــت از رهـــــایی فخـــــر جانـــــان
خــدا را بــین هــم‌آغــوش اســت انســان   خـــدا باشـــد پـــدر آن پـــور یـــزدان
و ســـودایش ببـــین مقصـــود قـــدرت   و قـــدرت ســـاخت ظلمـــت هـــم قســـاوت
بگـــو جانـــا نفـــس باشـــد رهـــایی   و قـــانونش نگـــه‌دار هـــر چـــه خـــواهی
بـــه تکـــرار گفـــتن از مختـــار خویشـــی   بـه دل دیـن و بـه آیـین هـر چـه کیشـی
بـــه جـــز قـــدرت نباشـــد نـــام یـــزدان   بـــه فـــردوس و دگربـــار جســـم انســـان
ســـخن تکـــرار و مـــا ایـــن‌بـــار ســـیریم   بـــه قـــدرت بـــر نســـان یـــزدان اســـیریم

علاجی هم بگو ظلم آسمانی   و شاید از زمین انسان فانی

بگو تقسیط و تقسیم تو قدرت   بگو کم کن از این طاعون حماقت

بگو شورش زِ ما طغیان همین است   بگو عصیان خداوند و به دین است

تو انسان گوش‌دار بر من که طغیان   نزن سجده به قدرت نام یزدان

ولیکن طالبی سجده بر الله   بزن بر پای ننگیش خود آگاه

بگو بر من رهایی را همین است   رها از ظلم و تحمیل و به کین است

دراز آید به تکرار گفتن شعر   زِ معنای رها کیش منا مهر

ولیکن باز گویم من به تکرار   رهایی چاره بر دنیا به تو یار

تو خود خارا بکن بر پای یزدان   بشو عبد و عبید ظلم انسان

ولیکن حرمت قانون نگه دار   رهایی را شما با من سپهدار

بهای آزادی

و ایــن اســت و دنیــا و رؤیــای آزادگــی　　هــزاری نفــر حصــر دل‌هــا و دلــدادگی
و ایــن اســت و گــردن طنــاب و بــه دار　　نفس مـی‌کشیم همچـو آن تـن سـرش‌جوخه‌دار
و ایــن اســت و رؤیــای اشــک و فغــان　　چشــان حلقــه بیــرون و مــرگ تــو اشــکانمان
و ایــن اســت و فریــاد مــا عمــق گِــل　　لبــــان دوختــــه دادهــــا قلــــب و دل
و ایــن اســت و دســتان بــه ســوی مــدد　　دو دسـتان بریدنـد و پـر مـی‌کشـد جـان و تـب
و ایـن اسـت و مـا را دویـدن بـه دشـتی رهـا　　دو پـا قطـع و دل‌هـا شـده پـای جـان‌هـای مـا
و این است و سودای پـاکی و جـان‌هـا و تـن　　تنــان غــرق آلــت دلا شــد بــه پــاکی قســم
و ایـن اسـت و یـزدان بـه سـوگ پیامـا بشـر　　بگــو و همــه جــان و تــن‌هــای مــا را بــدر
و ایــن اســت و مــا ره بــه طغیــان رهــا　　بــه پـا خواسـتم بـر خـدا و همـه بـرده جـاه
و ایـن اسـت و بیـداری جـان رهـا روی دار　　بــه لــب دوختــه قطــع دســتان و چشــمان زار
ببــین مــا کــه رؤیــای آزادگــی ســاختیم　　و دنیــــا دگــــر راه بیــــداری‌ات تــــاختیم

دروغ

بگفتنــد ســلام و دروغــی کــه آغــاز شــد

هــر آنچــه شــنیدی تــو خشــتی از آن ســاز شــد

ببــین خدعــه‌ای از همینــان بــه میــدان جنــگ

و یــا تقیــه‌ای را از اینــان پــر از درد و ننــگ

دروغ و صــلاح، مصــلحت باشــد از کــام دیــن

و راســتی کــه شــد وهمــی از آن خداونــد کــین

گلــو پــاره شــد از همینــان بگــو راســت راد

و پنهــان کننــد دیــن خــود را بــه دریــای خــواب

شنو هر چه گویند ریا بودِ و هیچ بس
بیندیش و بر خوان نکن اعتمادی به کس

هر آنچه شنیدیم نبود جز دروغ و ریا
همه راستی باب میل تو یا آن خدا

ندانند اینان به معنای راستی که آمد زِ راد
بگو ای خدا تو دروغت بیندا به ریش عذاب

تفاوت شده آرزو بر تو راد از دروغ
و راستی ببین و همینان خدا در فروغ

چه زیبا و بی‌انتهایی تو مسلک تو راهم رها
همین بس برای بشر دور آن برده‌داران خدا

ببـــین راســـتی بـــار دیگـــر شـــد آری بنـــا از رهـــا

بخـــوان از قضـــای رهـــایی بـــه مـــن بـــر شـــما بـــر خـــدا

دگربــــار معنــــا شــــود راســــتی از دروغ و ریــــا

ببـــین راســـتی را بـــه قلـــه و در آن فـــروغ اســـت مـــاه

تو

بـه پـا خیـز و دنیـای خـود سـاز کـن — بـه عـزم خـودت ایـن جهـان نـاز کـن

بـزن دسـت بـر پـا بپـاخیز یـار — جهـان را دوبـاره سـرآغاز کـن

و مـا را همـین بـس نـه دیگـر جهـان — کـه دوزخ عـدن مـال یـزدان و کـین‌بـاوران

و مـاییم گفـتن هـزاری هـزاران سـرود — بسـازیم دگـر آدمـی را بـه جـانی غـرور

غـروری کـه معنـای آن دور نـزد تـو بـاد — نـه آن وهـم یـزدان کبـری زِ مـا دور بـاد

بخـوان ایـن حقیقـت زِ معنـای آن احتـرام — بـه خودخویشـتن بـر رهـایی و برجـانِ جان‌هامقـام

ببـین بـا غـرورا زِ آزادگـی پـیش بـاد — چنـین احترامـی رهـا باشـد از خـویش داد

ببـین راه مـا و بشـو آن رهـا پـر امیـد — رهـایی زِ قـدرت بـه ظلـم و رهـا از خداونـد بیـد

خـودت را دوبـاره تـو احیـا نگـاهی بـدار — از آن عبـد و بنـده خـدا بودنـا دور بـاد

خـودت را ببین مثـل جـان و بـه جانـدارگان — و بـا فکـر تـانی رهـا باشـی و جـانِ آزادگـان

دگـر خویشـتن را نبـین بنـده عبـد و عبیـد — بـه یـزدان بشـور و بـر آن ظالمـان اسـیر

تـو طغیـانی و تـو رهـا و تـو آزاده‌ای — تـو راهـی رهـایی جهـان را بـه آزادگـی

مرگ

تـن نشسـته بـر زمینـی خـون و خـونین یادگـار

خـاك آن سـرخ اسـت و دارد آن نشـان روزگـار

بـین تـو خـون را رود گشـته اسـتوار

ایـن‌چنـین مـرگ آفریـد و آن جهـان کـارزار

سـر بـه دسـتش دارد آری آن تـنش را سـر بـدار

بـین دو پـایش را بـه دسـتت جـان شـیرین سـر بـدار

چرت ما را می‌درد اجنب که انسان بود هار

می‌کشد آن یار زیبا و رهایی ماندگار

این صدا طالب به مردن می‌کند نی را نگار

می‌درد جسم نحیفش را همان انسان هار

می‌چکد از آسمان آتش به روی کارزار

می‌کشد برنای ما خود را ببین این‌ها چه کار

سرخ رویی دیدم آن طفلی همان خونین سوار

سر به خون دارد چکد خون از دلش آن یادگار

زن بــه زاری مــی کشــد آواز جنــگ و کــارزار

بــین زمــین را اشــک ریــزد بــر مــن و مــا ایــن دیــار

جـان نـوازش مـی کنـد مـردن بـه از ایـن روزگـار

پرسشـــــی دارم کـــــه بـــــودن داد آن پروردگـــــار

خدایی

نشسته تنی حلقه به گوش از تو به فرمان

آن تن تو خدایی و خودت بنده‌ی یزدان

از او به تو امری و ولی‌امر شد انسان

هم امری و عامر به خداوند و خدایان

شک پرسش از این قادر مطلق شده عصیان

بی‌عقل و خرد مؤمن و ایمان به تو یزدان

شست او زِ تو عقل و نفس و مهر هم احساس

حالا تو مریدی و مراد رهبر و مولا است

چـون آن نفـر الله و بـه تخـت و تـو بـه فرمـان

یـــزدان کـــه ولـــی‌امـــر شـــد و بنـــده کـــه انســـان

تـــو مســـخ بـــه مـــلا و همـــو مســـخ بـــه یـــزدان

ایـــن بـــاده حصـــر و طلـــب دیـــن و خـــدایان

تـــو کـــور و کـــر آلـــوده جنـــون و تـــو خـــدایی

فاقـــد زِ نفـــس بـــودن و احســـاس رهـــایی

تـــو حلقـــه بـــه گـــوش اشـــرفِ یـــزدان و خـــدایی

بـــین خـــود کـــه تـــو ســـرباز بـــه کشـــتار و بلایـــی

تـــو عبـــد و غـــلام و تـــو ببـــین خـــود کـــه خـــدایی

کشـــتند زِ تـــو عقـــل تـــو دشـــمن زِ رهـــایی

بنشــته تنــی حلقــه بــه گــوش از تــو بــه فرمــان

ایـــن آینـــه خـــود بینـــی و بـــین اینکـــه خـــدایی

یار زیبا

سنگ میزان همه جان‌ها رهایی　　و آن حاکم به دنیای خدایی

هر آن کس دافع باشد خون جاندار　　همان آزاده باشد هم نگهدار

کسان قاتل به آزادی خدایند　　بگو جمله از آنان را که شاه‌اند

بدان معنا این والا گوهر را　　رهامندان به از هر آخرت را

نبیند کس رهایی را به دیدار　　بگو گر او نباشد جان نگهدار

همه رکن رهایی احترام است　　پدیدارِ جهانی جام جان است

بگو او را مراد عاشقان است　　بدان منجی همین راهم همان است

به تکرار و دگرباران کنم یاد　　از آن والا گوهر آن یار آزاد

همان راه درازم آن سیاهی　　همان سودای شیرینم رهایی

منم جنگاور و آن یار آتش　　کنم سوگند حیوان یار سرکش

ندارد این جهان منجی به جز ما　　چه گفتم من رهایی یار زیبا

ایران نوین

مادرم در حصر و زندان است
و جرم او دفاع از حق طفلان است

برادر کنج این خانه شده پرپر
به افیون می‌درد جانش همه از سر

پدر مدفن در آن گوری که بی‌نام است
سرای خاوران جانش به قربان است

ببین خواهر که در حصر است و در هجوه
تجاوز کشت ما را انتحارم خلف آن وعده

همه یاران به شلاق و به روی دار

به طغیان و همه آنان همه بی‌بال و آنان غار

آن نفر با سرفرازی او بگومغرور

بوسه بر آن چوبه‌ی دار و او رها مسرور

از پسر چیزی نپرسا سرنوشتش را نمی‌دانم

او اوین بود و به کهریزک بگو جایش نمی‌دانم

زنده یا مردست از او من سرشتی را نمی‌خوانم

لیک گفتا تا تنی هستی همه آزادگی مانم

سیل آن آزادگان در بند را باید به دادی راد

تخت شاهی خدایان را زِ بن از ریشه می‌دارم

ببین بر آسمان طوفان و بر قلب زمین آتش

که رخت قدرت از شاهان نمی‌ماند و می‌دانم

بخوان این چامه را با من بکن فریاد

به بطنش آن رهایی و خروشیدا همه از داد

شکستم آن بت اعظم خداوند و شهنشاها

بتاب بر ما رهایی و بگو ایران نوین برپا

رها

روز از پس روز دگر آمد حیفا
نشنیده نفس ساز خوش مطرب را

در بند و به زنجیر سرودی یارا
از شور و هم از عشق خودت ای جانا

این اختگی قوم خودت را بینی
هیهات چنین شوم سرشتی جانا

خاموش نبین سیل جماعت روزی
آمد که جهان را به رهایی نوری

از روی چنین وصف امیدی ما را
جان بر کف و از عشق تو آمد جانا

ما راهبران همه آزادگی و شورانا
چیزی نبود وصف تو شورم مانا

این رزم رهایی و نفس فریاد است
در راه تو دلدار رهایی زاد است

برخیز و بدر جامه‌ی زشتی و تنت را
بنویس دوباره تو رها را که خودت را

برده‌داران

بنایی در جهان داری تو یزدان　　به طول عمر انسان‌ها خدایان

به عمق باور هر پیر و برنا　　زِ هر مسلک مرام ناخوان و خوانا

چه بود نامش تو دانی من شما ما　　و هر کس هم بیندیشد همانا

همان هنجار و هم نظم جهان است　　همان مرگ رهایی هم همان است

بدارد نامی از طاعت اسارت　　همین فتح‌الدخول هر حقارت

همان قدرت زِ تو فرزند و هم پور　　همان بانی استحکام و هم زور

همان تخت خدایی از تو بیداد　　همان داغ تو استبداد ای داد

برون از پرده آید این‌چنین راز　　شود آزادگی رهرو هدف‌ساز

همه دنیا به فریادی برون ساز　　شکسته قفل و زنجیر از تو بیداد

ازدحام

هجوم واژگان و چامه هرگاه — در این ذهن و سرود ناخودآگاه
زمانی عاجز از گفتن کلامی — و دریایی سخن در ذهن فانی
نشاید گفتن آری بر زبانی — سکوت آمد و در دل‌ها بمانی
نچرخد این زبان چون آن قلم پیر — که یزدان غم ببارد بر دلان میر
و فریاد از دل گنگان این شهر — مخاطب گشته جبر از دل همان قهر
و دنیایی سخن از راز و دنیا — به ذهن و مدفن و آتش ثریا
و شاید گفتن و کَه دیدنِ آن — جدالی بر دل اعجاز و برهان
کشاکش روح در فریاد و مسکوت — سراییدن خموش در دام مبهوت
گذر از وهم در بامی زِ بودن — دگربار گفتن آری هم نبودن

خلق پست

چه فکری نهادینه گشته به خلق — همه تن نیاز پرستیدن و درد تلخ

وگر یک تنی همچو عیسی مسیح — بیامد به میدان و قشری کثیر

فرای همو فکر و کردار بود — و انسان که مسخ بر آن دار بود

به مصداق آن بین به میدان پر است — یکی احمد و صدهزاران رخ است

وگر بر کسی باشد انسان پرست — به پندار خود خویشتن برده پست

بیامد میان او سخن‌ران که بود — تب خلق اخفش چنین مکر بود

خدا امر کردا به تو جنگ و جهل — وگر نهی کردا زِ تو لهو و خمر

همه تن به دنبال امر از فریب — همه طاعت اکبر و اینان درید

ببین این نسان را شده بنده خلق — به دنبال خالق به دنبال حلق

به دنبال حلقی سخنور شود — به دنبال خالق که بربر شود

به هر ریسمان در بر خلق پست — چه از خار و حق و چه با غل به بست

ببین خلق و انسان که چنگ می‌زند — به هر خار و حقی که ننگ می‌زند
هم امروز و انسان چنین خلق پست — و فردا نسان را رها باد بست

فریاد هنر

تو فکر کن نبود این هنر هم بشر / چه بودیم دگر ما همه خون و تیر و تبر
هنر ناز کرد و غم آغاز کرد / و او بود مخاطب که بیدار کرد
و سیل نسانی که در زجر و در زار بود / و آن ساز و آواز و بالی زِ پرواز بود
نشستیم و خواندیم و صدها سرور / یکی اشک سازد به جان و به دیگر غرور
نشستیم و خواندیم از آن قصه‌ها / و دنیای دیگر بسازد به پیش از فرا
تو کودک پدر جان و تن را درید / ولیکن هنر خنده بر تو دمید
نشستیم و دیدیم و آینه زمان / ببین صحنی از خویشتن از جهان
و ترسیم و بوم و ببین رنگ‌ها / به بازی برد ذهن و بر قلب‌ها
دو صدها هنر بود و ذهن فرا / بپاخیز و در شور هنرمند ما
بخوان این هنر را مثال دو چشم / که بینا بود بر همه درد و دشت
به دنیای بیداد و خالق بشر / بشو اعتراضی به گردن هنر
هنر بین که زیبا و این تن رها است / به بیداری خلق و خالق خداست

طغیان پاکی

ای خـاک بـه پـاک خیـز وقـت هـوار اسـت

آن لحظــه دیــدار آن لحظــه همـــان اســـت

آن لحظـه کـه طغیـان بـر ایـن خـاک نشـیده

دنیـــا بـــه رهـــایی و بـــه آزاد رســـیده

آن لحظـــه کـــه دنیـــای بـــه فریـــاد دمیـــده

آن لحظـــــه دیـــــدار رهـــــایی رمیـــــده

همـــان لحظـــه‌ی دیـــدار همـــان راه رهـــایی

ایـــن لحظـــه همـــان اســـت آزاد بـــه بـــاقی

ای خـــاک بپـــاخیز وقـــت هـــوار اســـت

ایـــن لحظـــه همـــان اســـت آزاد بـــه راه اســـت

ایـن لحظـه همـان اسـت همـان لحظـه‌ی دیـدار

قلـــبم نگـــران اســـت از کـــین تـــو بیمـــار

ای یـــار بپـــاخیز ایـــن لحظـــه همـــان اســـت

طغیـــان و رهـــایی بـــه خـــدایان و فغـــان اســـت

ایـن لحظـه همـان اسـت همـان لحظـه‌ی دیـدار

آزاد جهـــان جـــان زِ خداونـــد تـــو بیمـــار

ایـن لحظـه همـان اسـت همـان لحظـه‌ی دیـدار

انســان بــه رهــایی و همــه جــان بــه تــو بیــدار

ایـــن لحظـــه همـــان اســـت بیـــداری انســـان

آزاد جهـــان از همـــه کـــوش مـــن و ایمـــان

نجوا

در میان دل و تاریکیِ شب
به درون مَه و مِه آه به زیبایی و تب

در دل پاکی مطلق و سیاهیِ عظیم
شب الهام و به زیبایی و ادراک علیم

و به نجوای زِ دل خون به هواست
غم فریاد رهایی از ظلم و جفاست

شب ما نور زِ شمع جان است
این شب الهام رهایی آن است

شـــب آرام شـــب‌هنگـــام ســـکوتش فریـــاد

شـــــب آرامـــــش روح و بـــــه تـــــو پـــــرواز آزاد

شــب و پــرواز و ســپهر و همــه جــا را تاریــك

شـــــب الهـــــام و رهـــــایی و بـــــه نزدیـــــك از نیـــــك

زوزه‌ی گــرگ و همــه مــاه و بــه تــاریکی شــب

شـــــب الهـــــام نـــــدای همـــــه طغیـــــان و بـــــه تـــــب

غـــم و تـــاریکی و امیـــد، خلســـه‌گـــاه پاکـــان

و بـــــه نجـــــوا و نـــــدا از دل پـــــاکی طغیـــــان

شب‌چامه

من و شب بودن و در تاریکی

و به پرواز تنهایی و در نزدیکی

من و آتش قلم و ماه نورم زیبا

و چنین خیره و مدهوش تو شمعم دیبا

من و آن نعره و فریاد سکوتم گیرا

و چنین مست شراب شب و ماهم زیبا

من و این خلسه و این فکر چنین تنهایی

و چنین غرق به دنیای رها از باقی

من و روحی که جدا از تن و هم تن که رها

و رسیدن به تو آزادگی و بسط رها

من و فقدان اسارت و به دور آن تو خدا

همه دنیای به فکر و من از من که رها

من و این چامه که شب خواند همی در گوشم

و تو بین واژه که نالان شده است از او کوشم

و به خلوت من و آن شب و صدایی از دور

و دوباره من و آن زجر خدا هم از پور

تو ببین شب که من و درد زِ هم زاده شدیم

ترک آن ترک من از خود و تو دیوانه شدیم

مـــن و شـــب خلـــق جـــدایی مـــن و از دنیـــا درد

مـــن و بـــین درد کـــه از شـــب بـــه تـــو آمـــد از مکـــر

شـــب و ایـــن چامـــه و اوهـــام بـــه جـــان سرمســـتی

و تـــو بـــین مـــن کـــه خـــودم دل بـــه رهـــا دل بســـتی

جانان

بـه جهـان هـیچ نبـود و همـه از وصـف بـه هـیچ

نـــه زمـــین و نـــه زمـــان و تـــو بگـــو از ایـــن هـــیچ

بـه زمـین جـان و جهـان جـان تـو ببـین از پـی هـیچ

ذره شـــد جـــان و جهـــان جـــان تـــو بگـــو از آن هـــیچ

تـو ببـین جـان کـه هویداسـت بـه انبـات حیـوان

و همـــین جـــان شـــده بـــودن همـــه ارزش در آن

همـــه آزاد بـــه فقـــدان خـــرد جبـــر و بـــه کـــار

و نخواهـــد چـــو هـــم امـــروز رهـــا در پیکـــار

شــده حیــوان بــه خــرد نــام دگــر چــون انســان

و بیایــــــد بــــــه ســــــعادت بــــــرود دنیامــــــان

نشــده لیــک کــه قربــان خــرد بــر پــا خــان

و ببــــین حــــال کــــه کشــــتار شــــد اشــــرف انســــان

آن یکــی مســت شــده دیگــرِ انســان مسـخ اسـت

این همه ترس به خـود دارد و آن در پـی دنیـا قصـر اسـت

تــن صــدها و هــزاران گــذر ســال بــه ســال

آن نفــــر گفــــت و دگــــر مــــرد شــــجاعت بــــی‌بــــال

ایــن همــه راه بــه ســوی تــو و انســان قصــر اســت

و لــذا بــین کــه همــه جــان و رهــایی حصــر اســت

همه جان باز به بیدار و خرد از انسان

و ببین جان شده ارزش و رها جان‌هامان

شده حیوان به خرد نام دگر گو جانان

و جهان باد رها و همه جانان در آن

رگ غیرت

شـــنیدم کـــه مـــردی بگفتـــا خلـــیج عـــرب
رگ غیـرت ایرانیـان شـد قلمبـه همـه تـک بـه تـک

سـرودن دو صـد شـعر خلـیجم ابـد فـارس فـارس
ولـیکن ندانـد کـه نـام از تـو ایـران بـود پـارس پـارس

ببـین قشـری آمـد بگفتـا خـزر نـام دریـای زنـد
نبـــود غیرتـــی و نـــدارد کســـی را گزنـــد

و آری شـــنیدا زِ دختـــر از ایـــران ســـرا
کـــه ناموســـمان در تجـــاوز ســـپس جوخـــه دار

ولیکن نبود او که همشیره ما

نبود همسر و مادر آری نبودا خدا

سپس دیدگان دیده فرزند ایران زمین

ببین شیشه در مقعد و بین به ذبح جوین

نداری تو غیرت بر این جان و بر خلق کین

و ناموس و ملت شده بر فدای تو دین

همه سر به سر شد غلامان محمد امین

و گو ابلها مرگ بر آن عرب تازیان را ببین

و بین عاشقان را به زادان امام

به اسلام دور آن عرب‌ها ملخ‌خوار خام

ببـــین غـــرقِ خـــون و پرســـتیدن ایرانیـــان

همـــه عاشـــقِ ایـــن وطـــن عشـــق تـــن خاریـــان

همـــه خلـــقِ دنیـــا کَـــه و کهتـــر اوغانیـــان

و ایـران کـه مالـک بـه جـان همـه بردگـان عاشـقان

بـــه وهـــم و بـــه بـــاد و بـــه پـــیش و بخـــوان

بـــــــدین کهتـــــــــر از کهتـــــــــران از فغـــــــان

تـو مـا را بـدور از پرسـتش زمـین و بـه خـاک

مـــن عاشـــق بـــه آزادی جـــان و جانـــدار پـــاک

آزادگی

خـون اسـت و همـه جـام جهـان در دل خـون بـود

جنـــگ اســـت و بـــه بيـــداد خـــدايان بـــه جنـــون بـــود

بــر خــاک جلوســيده نســان جملــه بــه درگيــر

جامانـــــده بـــــه دنيـــــا نفـــــران پـــــای همـــــه ميـــــر

خـــونهـــا بـــه زمـــين رود و همـــه جـــاری و دريـــا

اجســـــاد نســـــان کـــــوه شـــــده وای خـــــدايا

ابـــداع خـــدايان شـــده مـــرگ اســـت تبـــاهی

انســـان و ببـــين جـــاه تـــو اشـــرف تـــو خـــدايی

خـــونین همـــه دنیـــا و نظـــر اشـــک بـــه فـــردا

فریـــــاد زنـــــد رو بـــــه تـــــو آری ره مـــــا راه

فرجـــام جهـــان را تـــو بـــه اینـــان و تـــو مســـپار

موعـــود خـــدا کشـــتن عـــام اســـت بـــه تکـــرار

مقصـــود و همـــه جـــان جهـــان آن ره شـــیرین

عشـــق اســـت و هـــم ایمـــان و رهـــایی رخ دیـــرین

برپـا بـه جهـان لایـق هـر جـان و همـه خـویش

آزادگـــی آن راه و بـــه عشـــق و بـــه تـــو جـــان کـــیش

بازغم

به پوچی می‌برد ما را همان خان — زِ غم دارد نشان بر ما بدینسان
زِ بودن می‌رباید از تن آن غم — بسازد از کبیران این‌چنین کم
دو بالت را برید آن شه خدایان — که ماتم اشک دارد من تو طغیان
به زاری خون ببارد از چنین تن — بزن بر تن نشان از دیدن غم
ببین سیل نسان‌ها را تو جاندار — بدین پوچی نیفزاید چنین کار
به گوش آید صدای از آن ملائک — چنین سازد زِ تو آن بی‌شمایل
شد این غم هربه از آن مکر و قادر — نینداز از تو پرواز و حمایل
چنین روزی بیامد روز دیگر — بدر تجدید میثاق ای تو خوگر
شد این رزم نخستین بر تو ای یار — شکستی جام عادت غم خدا کار

عدن

کـابوس عـدن شـهوت و لـذات خداونـد   مـؤمن بغلـش حـور و غلامـان بلابنـد
بـر دوش جسـدهای هـزاری‌اسـت اسـارت   صـد کاسـه‌ی خـون از قِبَـلِ کفـر بـه عـادت
صـد لشـگرِ از جـن و ملائـک همـه انبـاء   سـجده بـه همـه وقـت خداونـد بـه الله
ویـن پادشـه و تخـت بـه میـدان عـدن بـود   آن لشـگر مـؤمن قِتـلِ پـاك كـه كـم بـود
شاهنشه زشـتی بـه بـرش حـور و غـلام اسـت   سیل از دل این بـرده بـه خـاك و بـه تـودام‌اسـت
صحن همـه فـردوس و لـواط و بـه جمـاع تـن   ایـن شـهوت و عریـانی تـن شـاد خداونـد
تفـریح شـده ذبـح همـه كـس بـه تـو عـادت   آن آتـش و دوزخ بـه شَـرب ذوب تـو طاقـت
هـر دم عطـش شـاه بـه خـون بـود خداونـد   سـر از دل حیـوان بـه بـرون كـرد رذالـت
صد سفره از این جـان و تـن و پهـن عـدن‌بود   گـاهی سـر حیـوان و گهـی كفـر بـه تـن بـود
صـبح و همـه ایـام بـه تكـرار در ایـن راه   شـهوت بـه شـكنجه بـه شَـرب خـون خـدا شـاه
ایـن را همـه گفتنـد بهشـت و دل و ایـن راه   صـد دیـد پـی زشـتی و ایـن زشـت بـه افـرا

آزاد از بردگی

نفس‌های حبس تنان در قفس / و جان‌هایشان تازیانه به بست

سرب در هنجره زبان میخ کام / چشان کور گشته زِ سرب و به دام

زبان را بریدند زِ راه خدا / نفس را کشیدند از راه آه

تبر را نهادند میان دو پا / تنان را شکستند زِ خشم خدا

و دستان بریدند زِ کین خدا / زمین پر زِ خون و زِ اشک و زِ آه

اسارت جهان و سیاهچال راه / زمین گشته مدفن به آزاده‌ها

شکنجه تجاوز و کشتار شاه / هر آنچه هنر هست نزد خدا

نتاند ستاند تفکر زِ ما / قلم زنده بادا هماره زِ راه

چه نیروی والا از آزادگی / کند عرش و ارتش خدا را یکی

تفکر هدف از دلاور رها / کند بردگی را به آزاد راه

الفبای آزادی

الفبای آزادگی صرف کن
وزین نغمه آواز را نشر کن

مثال غلط‌های املا کلاس
رهایی نویس و رهایی است خاص

به خود تو مجالی نده هرزه فکر
بمیر و بمان در رهایی و ذکر

چه زیباست زیباتر از دلبران
چه زیباتر از سجده یزدان نسان

شروع تا به پایان آن فکر خود
رهایی همین است بگو ذکر خود

بگو و بخوانا هزاران سرود
به وصف رهایی یگانه سجود

چه راهی رسیدن به آزادگی
تو این نغمه آواز و دلدادگی

بگو و بیاموز و آری رها
بشو عالم و ره به آزاد خواه

رهایی نبود جز همان احترام
همین را بخوان احترام احترام

نکن انحصار حق نشو آن خدا
نخستش تو عبدی نکن ادعا

رهایی بگو احترام است جان
بگو احترامی به جان است خوان

الفبای آزادگی صرف کن
وزین نغمه آواز را نشر کن

اورشلیم سرزمین خدا

ســــرزمین خـــون و خشـــم و شــــهوت اســـت

ایــــن ســــرای مــــرگ و درد و نفــــرت اســــت

اورشــــلیما خانــــه و قربانگــــه بیــــداد بــــاد

ایــــن ســــرای مــــرگ و جنــــگ و آن خــــدای زار زاد

اورشــلیما ایــن هــزاران ســال را در جنــگ بــود

قتــــل‌عــــامی بــــه یهــــودی و مســــلمان درد بــــود

اورشــلیم اســت و بگــو قتــل عــوام از کــافران

کــــارزار و آتــــش و قتــــل همــــه تــــن عاشــــقان

اورشلیم است و سرا خون و به تن قربانیان

آن نفس محکوم در دنیای مرگ و مردگان

اورشلیما ذبح هر جانی به جانی جاودان

خاک خونبار خدا اشک تو حیوان و فغان

اورشلیما حکم تو جنگ است و این محکوم بود

جنگ خواند آن خدا و نام او بر بوم بود

شهر ویران است و خون و حصر و ویران است دین

این سرای جنگ و عیسی و خداوند است کین

از هزاران سال اینگونه همه کشتار کرد

حال در جنگ و قیامت آخرت بیدار کرد

یل جنگ

کودکی بودا میان خانوار مذهبی

آن پدر عبد و عبید آن خدای زندگی

درد دل شب مادر آمد بر تو بالین پسر

گفت او از آن علی و از جهاد و آن پدر

گفت از جنگ حسین و گفت محشر کربلا

بین که لالای همین طفلا شده جنگ خدا

آن پسر یل شد رشید و او ستبر

بین تو شهرش کارزار و بین تو خونین ابر پر

او شــد آن صــف نخســتین از بــرای آن جهــاد

او شـــده ســـرباز یـــزدان در دل جنـــگ و معـــاد

شــور اول بــر دلــش بهــر همــان تیــر و تفنــگ

بــین کــه کشــتار نســان شــد بــر همــو آری قشــنگ

ایـن زمـان‌هـا در گـذر او شـد همـان خـان مغـول

او شـــدا دژخـــیم و خـــون ریـــز او شـــدا از کینـــه پـــر

در همـــین ایـــام پســـتی در چنـــین افســـردگی

او بدیـــدا صـــد جـــوان بـــا عقـــل‌هـــا در بردگـــی

دیـد میـدانی بـه مـین و صـد هـزاران‌هـا جـوان

پـــای کـــس بـــر روی مـــین فریـــاد لـــرزه آســـمان

آمــدا ناگــه صــدایی و دگــر فکــری نمانــد

ضــجه صــدها زن بــه عریــان و تجاوزهــای مانــد

از همانــا او گذشــت و مــرد آری خیــره گشــت

دیــد او صــدها جنــازه مــرگ بــر او چیــره گشــت

ضــجه‌ای آمــد صــدای کودکــان بــر او رســید

آتــش از آن آســمان آمــد و آن کــودک دریــد

ســیل انســان‌هــا اســیران را بدیــدا در حصــار

دادگــاهی قلــب صــحرا بــین تــو صــدها جوخــه دار

پــر ســؤال و فکــر بیمــار و ببــین در گوشــه‌ای

مــرگ آمــد در تــو خانــه رنــج صــدها رازقــی

لشگری از کودکان دیـد و همـه ماشین زِ جنگ

سـر زِ تـن‌هـا شـد جـدا و مـرگ دارد بـر تـو ننـگ

خـاکریزی و پـدرها پشـت ایـن خاکریزهـا

جنـگ و معلـول گشـته اینـان و ببـین آن دسـت و پـا

ناگهـان یـل عاشـق جهـد و خـدایان از جهـاد

بـس فـرو ریخـت بـر نگـاهش هـم خداونـد و معـاد

شد همو بی‌جان و بی‌روح و همـه اجسام سنگ

صـبح و شـب خیـره بـه کـردار خداونـدان ننـگ

او قلـم را دسـت شـکلی از جهـان او مـی‌کشـید

نقـش آن انسـان و در بنـد خـدایان مـی‌دمیـد

او قلــم را خــرد و نقشــان را همــه او پــاره کــرد

چهـــره‌ی آزادی جـــان را بـــه حیـــوان تـــازه کـــرد

نقـش آن مـاهی کشـید و تنـگ‌هـا را او شکسـت

نقــش انســان‌هــا کشــید و بــر دلــش حیــوان نشســت

مرگان

به وقت هر اذان شلاق بر جان زنان

آن صدا ضجه به ناله مرگ دارد این اذان

مردم تن زخمی و با تاول و چرک و دمل

سجده آورده خدایان درد مرگ و در اجل

بچه شیری یکه تنها بی‌پدر او در به در

جان خود را هدیه داد او بر حریف و بر قدر

آن جنین‌هایی که جان را هیچ گه در خود ندید

یا که دید و در دل کودک شدن جانش درید

بـــین تـــو آن قربانیـــان ســـیلی زِ مـــا جانـــدارگان

آن خـــــدا ســـــیراب از خـــــون همـــــه قربانیـــــان

خیـــل مـــردم زیـــر آوار و نفـــس را بـــردهانـــد

بـــین تـــو ســـیل آب را جانـــان بـــه جـــان را مـــردهانـــد

بـــینهایـــت جـــان ببـــین از ســـیل مـــا جانـــدارگان

بـــــر دل بـــــیآبـــــی و فقـــــدان غـــــوط و هـــــیچبـــــان

عـــدهای در جنـــگ و در قحطـــی اســـارت در فغـــان

جـــان بـــه جـــان تســـلیم از ظلـــم و قســـاوت از تـــو خـــان

مـــرگ اینـــان را نگـــو پایـــان کـــار و طـــول عمـــر

مـــــرگ یعنـــــی قتـــــل و کشـــــتار خداونـــــدان خـــــان

مـــرگ را او آفریـــد یـــزدان بیمـــار و عیـــان

از بـــــرای جســـــتن لـــــذت زِ کشـــــتار جهـــــان

مـــرگ گـــه زیبـــاتر از ایـــن زنـــدگی و بردگـــی

شـــــاد بـــــادا ســـــاربان ای قاتـــــل جانـــــدارگان

سرباز جان

مــو بــه تــن ســیخ و نگــاهی خیــره گشــت

قلـــب مـــا از عشـــق جانـــان چیـــره گشـــت

جـان بدیـدم او نسـان بـود و مـددجویی بـه جـان

او مـــدد آورده بـــر جـــانم نفـــس حیـــوان جـــان

آن تـن حیـوان بـه دل مرگـا کـه او جـانش بـداد

آن تـــن پـــر مهـــر از جـــان و جهانـــا او فتـــاد

ذهـــن مـــا دیـــدار او را در فـــراز لحظـــه‌ای

جـــان و تـــن تیمـــار پـــرواز دلـــم در خلســـه‌ای

دیـــدم آن انســـان والا جـــان آن آزاد تـــن

تــو همــه طغیــان پاکــان تــو مجاهــد همچــو مــن

تــو پــر از مهــری پــر از قلبــی پــر از آزادگــی

تـــو همـــه ســـرباز جـــانی تـــو دلـــی در تـــارکی

تــو شــدی وارث بــه میــراث همــه جنگــار پــاک

تــو دلــت عــارف بــه عرفــان و تــویی طغیــان پــاک

تـــو شـــدی رهبـــر زِ مـــا آزادیِ جانـــدارگان

تـــو همـــه ســـاز جهـــانی از بـــرا آزاد جـــان

ای تـو آزاده تـو دلپـاک و تـو بـا مـن ایـن بخـوان

تـــو بگـــو از خویشـــتن بـــا مـــن شـــنو آزاد جـــان

ایـن بسـاز و بـر مـدد بـر جـان حیـوان جانمـان

ایـن جهـان را مـا دگرگـون بـا دل و عـزم تـو جـان

به خواندن

مـــــن از زنـــــدگانی بریـــــدم بشـــــر
ببـــــین تیـــغ بـــر دســـت و پایـــان نفـــر

زِ هرجـــا نگـــاهی کـــنم در جهـــان
زِ تـــو ظلـــم بیـــنم ببـــین ای فغـــان

تـــو مجنـــون بســـازی زِ آزاده تـــن
زِ آن شـــیر ژیـــان و پـــیلانِ تـــن

تـــو کشـــتی همـــه عاطفـــه مهـــر و عشـــق
اســـارت کشـــیدی خـــرد ذهـــن و فکـــر

تنـــان را تـــو بســـتی بـــه شـــلاق حـــد
زنـــان را تـــو کشـــتی بـــه تیـــغ حســـد

زبـــانم شـــده لال گفتـــار شـــعر
زِ خوانـــدن کتابـــان دیـــوان کبـــر

بـــه حیـــوان قســـم ســـیرم از زنـــدگی
ببـــین تیـــغ و پایـــان هـــر بنـــدگی

و مـــردن چـــه بـــه باشـــد از زنـــدگی
همـــاره تـــو کشـــتی مـــرا زنـــدگی

بـــه کِـــی شـــرح گـــویم خـــدایان عـــذاب
تـــو بیـــدار کـــی قـــدرت هـــذیان و خـــواب

قســـم شـــادی آری حـــرام ایـــن زمـــان
ببـــین ظلـــم‌هـــا را خـــدایان جهـــان

دگربـــار زِ دل چامـــه‌ای ســـاختم
تـــو گـــو مـــن نهـــالی خـــزان کاشـــتم

ولـــیکن بگـــویم بـــه کـــرا ســـخن
تـــو بیـــدار خـــواهم بـــه حیـــوان قســـم

لشگر خدا

این ملیجــک‌هــا چــه خواهنــد از تــو دنیــا
بـــــه جــــــز کشـــــتار بــــودن فخــــــر مانـــــا

بــــه جـــز مـــرگ رهـــایی بســـط بیـــداد
بـــــه جـــــــز حصـــــــر و اســــــارت داد و آزاد

بــــه جــز در غــل کشــیدن شــور و طغیـــان
بـــــه جـــــــز آری زِ اســـــــتبداد غلیـــــــان

بــــه جـــز مـــرگ هـــر آن کـــس راد و آزاد
بـــــه جـــــــز تبلیـــــغ اســـــتبداد و بیـــــــداد

بـــه جـــز مـــرگ نفـــس‌هـــا از رهـــایی

بـــــه جـــــز نشـــــر تبـــــاهی ره خـــــدایی

بـــه جـــز آتـــش زدن آن حـــس پاکـــان

همـــــان فخـــــر و غـــــرور و راه تابـــــان

ثنـــا گویـــد مجیـــز از هـــر چـــه پســـتی

صـــله گیـــرد بنـــوش خـــون‌هـــا کـــه مســـتی

چـــه خواهـــد از تـــو دنیـــا ایـــن اســـیرا

ببـــــین دون لشـــــگر خـــــود را خـــــدایا

بسط رهایی

ایـــن‌چنـــین آتـــش قلـــم از گفـــتن آری از ســـرود

ایـــــن‌چنـــــین فریـــــاد از گفـــــتن ز بـــــودن از غـــــرور

این‌چنـین صـدها خیـال و ذهـن فریـاد اسـت نیـك

تـــــاب بـــــودن را بیـــــاور کـــــز رهـــــایی درس گیـــــر

ایـــن‌چنـــین فریـــاد رزم و هـــم قیـــام و کـــارزار

پـــر کشـــیدن جنـــگ بـــر قـــدرت ســـتم پروردگـــار

ایـــن‌چنـــین طالـــب فراتـــر از چنـــین‌هـــا روزهـــا

رزم مـــا پایـــان نـــدارد ایـــن شـــروع بـــر کـــوش‌هـــا

ایـــن‌چنـــین گفـــتن بیارایـــد همـــان ارتـــش زِ مـــا

جملگـــــی آزادگـــــان باشـــــد هـــــدف بســـــط رهـــــا

سکوت

این سکوت تلخ است و فریادم سکوت

تاب گفتن را ندارد نثر و حتی هم سرود

حجم فریادم شده بغض عظیمی در گلو

ای قلم یاری رسان بر من تو از یاران بگو

چشم ما بیننده باشد از عدم تا هر عبور

فکرمان فریاد و عاجز گشته گفتن از مرور

روزگارانی که درد و درد درمان بایدش

این سکوت مرگ است و فریادم به درمان آمدش

بهــر گفــتن ســاکت و فریــاد عزلــت ســایدش

فکرمـــان صـــدها ســـرود بنوشـــت و از مـــا تابـــدش

سخت گفتن هـر چـه داری از تـو ایمـان خوانـدنش

کُـــن محـــال ایمـــان خـــود را و بـــه گفـــتن آیـــدش

ایـــن‌چنـــین ایـــام خاموشـــی و فریـــادم ســـکوت

تـــاب گفـــتن را نـــدارد نشـــر و حتـــی هـــم ســـرود

دســـت مـــا را بســـته ایـــن دنیـــا ببـــین ای یـــار مـــا

مـــن شکســـــتم هـــــر ســـــکوتی را ببـــــین ای رهنمـــــا

امید مدد

بــه بــرون آمــدن و بــار دگــر ظلــم خــدا

نفـــس از غـــم بتـــراود و چنـــین اشـــك زِ مـــا

سـیل مظلـوم تـو دیـدی و جهـان غـرق بـه ظلـم

و بـه خـون غوطـه خـورد یـار و نفـس بـی هـر جـرم

اشـك كـودك و چنـین رعشـه بـه تـن دارد غـم

و تـــو بـــین آن نفـــری را كـــه زِ غـــم دارد كـــم

نالـــه‌هـــا مـــی‌شـــنوی از عـــدم غـــوط و غـــذا

و بـه رویـت تـو كـه دیـدی شـده آن جـان و بـلا

دشـــنه دارد و بـــین ابـــر کـــه خـــون بـــارد هـــم

بـــه ســـبع مـــی‌بُـــرد آن گـــردن نـــازت از مـــن

چشـم در چشـم صـدا مـی‌زنـد از عجـز و طلـب

ظلـــم بـــی‌حـــد زِ خـــدا و مـــن و ایـــن دســـت مـــدد

مـدد از مـا بـه هـر آن‌کـس و تـو بـین سـیل زِ مـا

رزم امیــــد بــــه ظلمــــت و چنــــین یــــأس خــــدا

فــرد کَــه بــود و مــدد آمــده ایــن لشــگر مــا

بــــه جهــــان آورد امیــــد هــــزاران مــــن و مــــا

انسان گریزی

از انســـان بریـــده بـــه کنجـــی خزیـــده
از ایـــن خشـــم و کینـــه و نفـــرت تکیـــده

تـــنش خـــون ببـــین رد خـــون بـــر تـــنش
تـــنش گـــور صـــدها هـــزاران عطـــش

جهـــان را کـــه بـــی‌پـــرده بیننـــده اســـت
بشـــر را همـــان هســـت گوینـــده اســـت

بشـــر دور و او غـــرق در خلســـه اســـت
کنـــار بشـــر ایـــن جهـــان بنـــده اســـت

و انســـان گریـــزی بـــه ابنـــا بشـــر
بخـــوان بـــا مـــن از آن بخـــوان بـــا خبـــر

کـــه گـــر ره شـــود او میـــان آدمـــان
میـــانِ عـــذاب ظلـــم جانـــدارگان

قلـــم دســـت در پـــیش او خوانـــد آن
جهـــان را بـــه بیـــداری و پـــیش جـــان

و قلـــبش پـــر از مهـــر و اینســـان شـــرف
همـــه پـــاک و آزاد و ماکـــان هـــدف

زِ کـــردار انســـان گریـــزان نَـــرنج
نســـان را ببـــین آن خداونـــد رنـــج

جهـــان و بشـــر ظلـــم بـــس بیشـــمار
و انســـان گریـــزی بـــه جبـــر و فـــرا اختیـــار

ولـــیکن بـــه بیـــداری و راه رفـــت
جهـــان را بـــه بیـــداری اظهـــار شـــعف

دلیـــر و بـــه میـــدان و در جنـــگ تـــا
جهـــان را رهـــا او بـــه دل فـــرد راد

قتل نفس

بـــر نفـــس عمـــل نیســـت از اینـــان بـــه خطـــا

تـــو ببـــین روز پـــس و پـــیش و اعمـــال خـــدا

مثلـــی گـــویم و تـــو خـــود بـــه قضـــاوت بنشـــین

کـــه همـــین تـــاری از آن خـــرمن موهـــای جـــوین

چـــه عمـــل پســـت‌تـــر از قتـــل و قســـاوت مجنـــون

کـــه ســـبع نطفـــه از اینـــان و خداشـــان از خـــون

ســـر حیـــوان کـــه بریدنـــد قربـــان بـــه خـــدا

و چنـــین رود زِ خـــون آمـــده شـــد غـــوط و غـــذا

کشـتن کـافر و زنـدیق کـه واجـب بـود اسـت

خـــون از گـــردن مرتـــد فـــوران چـــون رود اســـت

ســـیل جانـــدار از کـــافر و حیـــوان و نبـــات

کشـــتن و مـــرگ از اینـــان شـــده فرمـــان افـــلاک

ســخن از ســیل نســان گــو و از آن دیــن‌داران

ســـــخن از ســـــوگل‌الله آن عبـــــد عبیـــــد مکـــــاران

بــه زمــین چــال شــده ســنگ بــه رو مــی‌بــارد

و ببـــین تیـــغ بـــه گـــردن بـــه دلـــش مـــی‌کـــارد

صـــــدهزاری نفـــــران کشـــــته و فرمـــــان خـــــدا

ایــن خــدا مــؤمن و مجــرم شــده اســت غــرق گنــاه

آن نفـــر قتـــل بکـــرد و شـــده قاتـــل نـــامش

و خـــــدا کشـــــته و رحمـــــان و رحـــــیم القـــــابش

قصـــص قاتـــل و آن ضـــربه بـــه ســـرها بـــردار

قتـل نفـس اسـت تـو بـدان ایـن زِ مـن ای یـزدان هـار

خود خدا

خـــدایی پرســـت و پرســـتش بکـــن تـــو خـــدای

و مـــا را رهـــایی بـــس و تـــو خـــدایی پرســـتانه رای

ببـــین مـــا کجـــاییم و یـــزدان بـــه آیـــین تـــو

و مـــا تشـــنه لـــب بـــر رهـــایی و تـــو بـــردهداریِ نـــو

نباشـــد تفـــاوت میـــان خـــدایی بـــه عـــرش

خـــدایی دگـــر هســـت بـــین بـــر زمـــین و بـــه فـــرش

خـــدایی و خـــود خـــود پرســـتی تـــو آری خـــدا

خـدا چیسـت جـز قـدرت و سـلطه آنکـس کـه شـاه

خـــدایی و نـــیم ســـبیل و ببـــین دســـت راســـت

خـــدا و دو مـــن ریـــش گـــو ایـــن کـــه ایـــران کجاســـت

خداونـــد بـــا ارتشـــی زیـــن بـــه خاورمیـــان

خـــــــدا و فـــــــراعن ببـــــــین دردهـــــــا را جهـــــــان

خداونـــد و ســـرمایه‌هـــا را ببـــین ضـــرب و زور

خـــدا چـــپ‌گرایـــی و تـــو کـــارگر ای بهـــانم بســـوز

خـــدا و بشـــر هـــر دو آمـــد یکـــی را نصـــب

یکـــــی خـــــالق و دیگـــــری غـــــرق درد و غضـــــب

تـــو مـــا را بخـــوان طفـــل و جانـــا زِ آزادگـــی

و مـــادر کـــه طغیـــان و شـــور و بگـــو راه دلـــدادگی

جــز ایــن عشــق مــا را نخوانــا دگــر بــار یــار

نفــس‌هــا گــرو راه آزادگـــی بســـط داد اســـت راد

سهل

یکی گفت گویی تو هر دم از آزادگی

ولیکن تو منکر به دین و بدین سادگی

بگفتم رهایی نباشد همه حصر دین

تو بر دین خود ما رهایی به رؤیت ببین

بگفتا چه گویی دوباره بگو بر کلام

بگو سهل و آسان و برهان و معنا تمام

بگفتم که قانون آزادگی بوده ره احترام

به جاندارگان و به جان‌ها و جانان مقام

بــه تکــرار گفــتم هــزاران و هــر چــه تــوانم کــلام

بــه ســهلم بگــویم دمــادم نفــس از بــرون تــا بــه کــام

هــر آنچــه بــه ذهنــت تــو داری بــه دنیــا بــدار

چنــین رأی از تــو رهــا ایــن جهــان بــر تــو کــار

بــه هــر دیــن و آیــین تــو بــاور بخــواهی بــدار

حکومــت بنــا باشــد از تــو بــر آن پــیش‌دار

ولــیکن بگــو از مــرام خــود از خویشــتن از قضــا

بگــو از حکومــت و آیــین خــود از بنــا

نــه بــا حیــل و نیرنــگ و تقیــه نــه بــازی کــلام

بگــو ســهل و ســاده زِ بــاور زِ خــود خویشــتن از مــرام

هر آن‌کس تو را خواست، دل با تو همراه بود

همان ملت و خلق و امت و جانانه بود

ولیکن به تکرار رها باد از دل به دل احترام

به جاندارگان و همه جان جانان بگو در مقام

مجانین و حیوان و انبات و کودک مصون

و انسان مدد از خرد راست گاما فزون

سگ

چـــه دنیـــای زیبـــایی اســـت بـــا شـــما — تـــو طغیـــان عشـــق را ببـــین نـــزد مـــا

اگـــر مشـــتقی باشـــی از یـــک خـــدا — خـــدا مـــرده از خلـــق زشـــتی و آه

تـــو جانـــدار و جـــان مـــی‌دهـــی مردگـــان — تـــو آموزگـــار عشـــق بـــر عاشـــقان

تـــو آن ســـنگ عاشـــق بـــه دنیـــا کنـــی — وزیـــن ظالمـــان رفعتـــا جـــان کنـــی

تـــو عشـــقی کـــه از آدم نـــا امیـــد — بســـازی دوصـــدها هـــزاران امیـــد

تـــو حیـــوان و تـــو جـــان مـــایی تـــو دوســـت — تـــو آرامـــش و هـــر چـــه دارم زِ اوســـت

تـــو پیغمبـــر مهـــر و دل عاشـــقان — تـــو عـــارف بـــه عرفـــان آزادگـــان

پـــدر مـــی‌شـــود جـــای خـــالی یـــار — و مـــادر تـــویی عشـــق و در قلـــب کـــار

و الله و انســـان و فتـــوای زور — بـــه کشـــتار و بـــر زجـــر تـــو مـــاه و نـــور

چـــه انـــدازه جـــانی تـــو ای جانمـــان — تـــو حیـــوان زیبـــا ، تـــو زیبـــای جـــان

اشک تبر

نـــزن ایـــن تبـــر را بـــه جانـــا نـــزن / نـــزن تیشـــه بـــر ریشـــه‌ی مـــا نـــزن
نـــزن ســـرو زیبـــای مـــن را نـــزن / نکـــن ریشـــه‌ی ایـــن امیـــدا نکـــن
اگـــر ایـــن درختـــا بگویـــد کـــلام / بگفتـــا نـــزن ای خـــدایا نـــزن
چـــه بـــودم مگـــر مـــن تـــو مـــن را نـــزن / مـــنم ســـایه آرامـــش آری نـــزن
نخـــوردی تـــو از مهـــر مـــا ای خـــدا / نـــزن ایـــن‌چنـــین بارالهـــا نـــزن
چـــه دردی بـــدادم بـــه تـــو ای نســـان / چـــه رنجـــی بیامـــد زِ مـــا جـــان و جـــان
نـــزن ایـــن‌چنـــین ای خـــدایان نـــزن / نـــزن ســـرو آزادگـــی ســـر نـــزن
نـــزن ایـــن غـــرور را خـــدایا نـــزن / نـــزن فخـــر ایـــن جـــام و دنیـــا مـــزن
ببـــین ایـــن‌چنـــین روزگـــارا بشـــر / درخـــتم ســـرش را بریـــدا تبـــر
نـــه اشـــکی و نـــه نالـــه‌ای ســـر بـــداد / نـــه بـــر پـــای ننگـــت ببـــین او کـــه راد
نـــه تیغـــی کشـــید و نـــه ســـرها بریـــد / بـــه مـــرگش بـــه تـــو مـــرگ‌هـــایی رســـید
نـــه او را کـــه زیبـــا و او راســـت راد / همـــه مهـــد مهـــر و صـــفا بـــود داد

تکرار برزخ

نشـــود چـــون گـــذر عمـــر بـــه کـــرا بـــردن

و بـــه تکـــرار و بـــه تکـــرار و بـــه تکـــرار گفـــتن

نشـــود همچـــو نیـــازی زِ تـــو انســـان خفـــتن

و چـــو دیگـــر همـــه جانـــدار بـــه عـــادت خـــوردن

نشـــود همچـــو هـــر آن فـــن بـــه نیـــازی کـــردن

و چـــون آن ســـیل نســـان‌هـــا بـــه تلـــف جـــان بـــردن

کـه شـد آری تـو ببـین ظلـم بـه مـن هـم بـه شـما

کـــه چنـــین درد کشـــیدیم و تـــو بـــین لطـــف خـــدا

نشـــود چـــون گـــذر روز شـــرحی زِ تـــو درد

کــه نشــد چــاره و درمــان نــه بــه ســیلی و نــه فــرد

نشــکند تنــگ بلــورین و همــان قــبح ســخن

زِ ســـــرایيدن و گفـــتن و بـــه تکـــرار قلـــم

کـه اگـر گفـت بـه چامـه نـه فقـط شـرح تـو درد

و ســـخن دارد و درمـــان زِ رهـــایی ایـــن درد

بــه لبــان مُهــر و قلــم را کــه شکســتند زِ مــا

بــاری از زخــمِ تــو دژخــیم دگــر بــار خــدا

ایــن‌چنــین کــار از اینــان و چنــین رزم زِ مــا

جنــگ و پیــروزی و طغیــان بــه تــو هــم ظلــم خــدا

تــو و آن لشــگر دون، مکــر و هــم حربــه خــدا

مــــن و فریـــاد بـــه پـــا خاســـت جانـــدار رهـــا

سوگ بر علم

سوگ بر علم گر بخواهد جان حیوانی بگیرد

سوگ بر علم گر بخواهد راه کشتاری بسازد

سوگ بر علم گر بخواهد جان جانداران بگیرد

سوگ بر علم گر بخواهد بمب و آتش را بسازد

سوگ بر علم گر بخواهد او محبت را بگیرد

سوگ بر علم گر بخواهد راه موهومی بسازد

سوگ بر علم گر بخواهد منطق از انسان بگیرد

سوگ بر علم گر بخواهد بندگی‌ها را بسازد

علـــم امـــروزی کـــه بـــا کشـــتار انســـان

فـــزون عمـــر بـــر انســـان نشـــاند اســـت

علـم امـروزی کـه جنـگ افـزار نـو را

مـــرگ را بـــر جـــان جانـــداران نشـــاند اســـت

علـــم امـــروزی کـــه بمـــب هســـته‌ای را

مـــرگ در ذلـــت بـــه جانـــداران نشـــاند اســـت

علـــم امـــروزی کـــه انســـان را اســـیر و

بـــــرده در ویرانگـــــری‌هـــــا او نشانداســـــت

علـــم امـــروزی کـــه جانـــان را مریـــد

قتـــل و کشـــتار و اســـارت‌هـــا نشـــاند اســـت

این دگر آن علم نیست و نام آن را گو رذالت

این دگر آن علم نیست و نام او را گو جهالت

اسب نجیب

ببین اسب تازد به میدان به دشت — چه زیبا بدیدم رهایی به چشم

به پرواز پا بر زمین روح عرش — خداوند و انسان به بند است فرش

اسیران به اسبم چنین غبطه خورد — و با فکر ننگین چو خود برده برد

به زور کتک هرزگی یا به باج — از این سرو زیبا چو خود بُرده تاج

و آن اسب زیبای ما آن نجیب — به بند و اسارت خدایان پلید

نداند که افسار آن اسب بست — و یوغی به گردن خدایان پست

تو اسبم به زندان و انسان به حصر — تویی آن غلاما بشر بر خدایی که هست

اگر دانی از آن رهایی تو بس ذره‌ای — خریدار باشی تو مردن بر آن بردگی

دلا خوش زِ دیدار اسب رها — از این شور و اسبان و پرواز ما

سواران به اسب در مرام خداست — هر آن‌کس شنید و بکردا بدان آن خداست

به پا خیز سرباز و اسبم رها — الفبای آزادگی را چنین این بخواه

ایران نه همین خان

تــو چــه زیبــایی و تــو خــاک و تــو اجــداد منــا

ایـــن جهـــان در دل تـــو هـــم تـــو جهـــان را برپـــا

ذره‌ای کوچـــک و زیبـــا بـــه جهـــان در دنیـــا

همچـــو فریـــاد و بـــه طغیـــان و منـــو بـــین مـــا را

تـــو دلـــت ســـبز ببـــین جنگـــل مـــا را دریـــا

و چنـــین گـــرم و کـــویری تـــو ببـــین صـــحرا را

اســـتوار تپـــه ببـــین کـــوه و فخـــر مانـــا

و چنـــین ســـرد بـــه آبـــی کـــه شـــده گرمـــا را

ایـــن قلـــم کَـــه زِ ســـراییدن تـــو ای جانـــا

تـــو وطـــن همچـــو طبیعـــت نفســـی ای مانـــا

لـــیکن ســـخن مـــام و وطـــن جـــز ایـــن اســـت

زِ ســـراییدن خـــاک او عبـــث و غمگـــین اســـت

ایـران نـه همـین خـاک کـه ایـران جـان اسـت

از دیـــدن ایـــن صـــحن بـــه خـــون گریـــان اســـت

ایـــران بـــه مســـاوی تـــو جـــانم جانـــدار

تـــو بگـــو تشـــنه رهـــایی و قضـــا قـــانون کـــار

مـــن کـــه گفـــتم و بگـــویم بـــه هـــزاران تکـــرار

بـــا مـــن آن را تـــو بخـــوان پاســـخ مـــا ایمـــاندار

ایمـــان بـــه تـــو ای جـــانِ مـــن و آییـــنم

ایمـــان بـــه رهـــایی طلـــب جـــان و همـــان آذیـــنم

ایـــران نـــه همـــین خـــاک دنیـــا آن اســـت

ایـــن تشـــنه و آن تشـــنه بـــه دنیـــا جـــان اســـت

طعمه‌ی خدا

دختـــــری در حصـــــر و او زنـــــدان فقـــــر　　او کــــه حصــــر خانــــه ســــنت بــــود قعــــر
آن پـــــدر در دام افیـــــون بـــــود بســـــت　　مــادری پــر درد بــر دوش جهــان کــور اســت
آن پـــدر مـــرد و جهـــان را خیـــره کـــرد　　فقـــر ایـــن خانـــه بـــه دردش تیـــره کـــرد
ایـــن‌چنـــین دختـــر شـــدا نـــاجی بـــه جـــان　　شـــد همـــه مـــادر همـــه شـــوهر بـــه خـــان
او چـه دارد راه در پیشـش بـه انـدرزان پـول　　ایـن نگـو و ایـن نبـین و ایـن‌چنـین مـرگ غـرور
جـان بیفتـاده بـه تـن او در ره پستی و فحـش　　جان به دسـت ایـن نسان وآن‌خداونـدان وحـش
این شده چاره به درمان همه تن سیر جان　　کشـتن و بـازا خریـدن تـن بـه تـن ای داد ران
تـن همـه دختـر بـه زیـر دسـت آن انسانه بـود　　روح دردآلـــود او در دســـت آن افســـانه بـــود
خوان تـو جـرم دختـرا در پیش آن نظـم خـدا　　بــر دل دیـــن و شــریعت در دل عــرف و قضــا
بـر دل آن جوخـه‌هـای دار و صـدها پیشـبان　　بی همـه جـرم و جنایـت آن خـدا آتـش بـه جـان
اینچنـین‌صیداسـت و در دام خـدا او پیشـجان　　جــان خــود را او همــه تقــدیم آن زنجیــر بــان

میهن جهان

از وطـــن بـــر مـــا نماندســـت یادگـــار آن ســـرا

لطـــف یـــزدان ایـــن‌چنـــین خـــارا کنـــد ایـــران مـــا

بـــــر دل بیـــــرق نوشـــــتن از زبـــــان اجنبـــــان

ایـــــن‌چنـــــین یـــــزدان بمیرانـــــد همـــــه ایرانیـــــان

از جهالـــت‌هـــا نگـــو از آبروهـــا غـــرق بـــاد

ایـــن چـــه صـــحنی از تـــو ایـــران کـــو کجـــا انســـان راد

نـــام ایـــران را ربودنـــد ایـــن خـــدایان پـــس چـــرا

ســـیل مـــردم خـــواب بـــود افســـون آن یـــزدان آه

نظـــم از چامـــه دگرگـــون نظـــم از دنیـــای مـــا

خیـــز از خـــواب و بـــه طغیـــان راه مـــا باشـــد رهـــا

فـــرق بـــین ایـــن ســـرا و جـــای دیگـــر در جهـــان

نـــام آن باشـــد هـــدف یکســـان و در شـــور و رهـــا

در ســـرابرگ همـــه تـــاریخ و دنیـــا در وطـــن

ایـــن‌چنـــین مفقـــود گشـــتی ای رهـــایی جـــان مـــن

ایـــن بـــدان مـــیهن دو چشـــمش بـــاز مانـــده روبـــرو

جـــام و دنیـــا را ببـــین او تشـــنه بـــودا راه کـــوه

یـــار مـــن برخیـــز و بشـــکن نظـــم اینـــان را خـــدای

بـــر جهـــان برتـــاب ای یـــارم رهـــایی مـــاه رای

گاوبازی

بیا و ببین تو جهان را چو من　　　جهان لایقِ آن خدا اهرمن

ببین این نسان را و الله پست　　　که هر کس تواند کشد او به بست

به میدان خون و شکنجه عذاب　　　ببین آنکه زیبا و شلاق و خواب

تو حیوان والا تو آزاده تن　　　پر از تیغ و شلاق به جسم و به تن

تو حیوان آزاده تو بی‌پناه　　　اسیری تو بر دست آن عبد آه

به دست خدایان لجن‌مال شعر　　　بیامد زبان بر تو ابیات مهر

اسیران و بازیچه اسباب خون　　　و هر دم تو حیوان بیا در جنون

چه آزاده حیوان ببین در قفس　　　که عامل تو انسان تو ای بل‌هوس

ببین دین و خون و جنگ را راضی‌اند　　　و دیوانگان جنگ را باقی‌اند

کلامم شنو ای تو انسان پست　　　پریزاده خون ای غلامان مست

جهانم جهانت عوض می‌کند　　　به حیوان قسم جان تو آدم کند

رجم پاکی

دختـــرش را ذبـــح کـــرده آن پـــدر در راه تـــو

آلـــتش پـــر خـــون کنـــد در راه و بـــر ارضـــای تـــو

فکـــر و کـــردار پـــدر پـــر گشـــته از کـــردار تـــو

او حـــــریص دختـــــر شـــــش‌ســــاله از اطفـــــار تـــــو

آه یـــزدان ایـــن چـــه دنیـــای مریضـــی ســـاختی

ای خـــدا مـــن را تـــو مجنـــون بـــر جهانـــت ســـاختی

تیـغ و خـون و خـودزنی خونابـه و درد و عـذاب

مـــن دگـــر مجنـــون شـــدم در راه رحمـــت ای خـــدا

تـو خـودت شـهوت نهـادی آن نیـازی را بـه جـان

بعــد از آن قــانون نهــادی تــرک عــادت بــازخوان

تــا ببینــی آن جمــاع آزار جنســی کودکــان

ای خــدا بیمــار خــون ای صــد تجــاوزگر نســان

فکــر بیمــارت کجاهــا مــی‌رود غرقابــه خــون

عــده‌ای بیمــار و خــون پاشــد بــه دیــوار از جنــون

آه یــزدان ایــن چــه دنیــای مریضــی ســاختی

ای خــدا مــن را تــو مجنــون بــر جهانــت ســاختی

تیـغ و خـون و خـودزنی خونابـه و درد و عـذاب

مــن دگــر مجنــون شــدم در راه رحمــت ای خــدا

مـــرد رزمـــت پـــور فقـــدان و اســـیران از عطـــش

او گلـــــوی کودکـــــان را پـــــاره کـــــرده آلـــــتش

جـــان دیگـــر کـــودکی از روی لطفـــا وای مَـــرد

مـــی‌کشـــد هـــم‌ســـن خـــود در آتـــش شـــهوت و درد

مردکی از روی سنت عـرف هـم از جهـل و مـرگ

مـــی‌درد جســـم نحیـــف آن پســـر بـــین ای تـــو درد

آن خـــدا بیمـــار و ســـرباز تـــو از شـــهوت عـــدن

مـــــی‌درد جســـــم نحیـــــف دختـــــری آزاده تـــــن

آه یـــزدان ایـــن چـــه دنیـــای مریضـــی ســـاختی

ای خـــدا مـــن را تـــو مجنـــون بـــر جهانـــت ســـاختی

تیـغ و خـون و خـودزنی خونابـه و درد و عـذاب

مـــن دگـــر مجنـــون شـــدم در راه رحمـــت ای خـــدا

جــز هــزاران راه بــی‌پایــان و شــهوت در جهــان

حکـــم و فتـــوا مـــی‌دهـــی راه جمـــاع بـــا کودکـــان

این زبان و فکر و ایمان هر چـه در مـن مـرده است

بارالهـــا تـــو نمـــردی از نظـــر بـــر خلـــق پســـت

فکـر بـر ایـن کارهـا جـان و جهـانم خشـک کـرد

کشـــت روحـــم جـــان زخمـــی مـــرا دیوانـــه کـــرد

آن خداونـدی کـه بـا شـهوت همـه فکـر و تـنش

ایـــن جهـــان و رجـــم پـــاکی و خداونـــدان مشـــق

آه یـــزدان ایـــن چـــه دنیـــای مریضـــی ســـاختی

ای خـــدا مـــن را تـــو مجنـــون بـــر جهانـــت ســـاختی

تیـغ و خـون و خـودزنی خونابـه و درد و عـذاب

مـــن دگـــر مجنـــون شـــدم در راه رحمـــت ای خـــدا

حقارت

دو دســتان کوچــک ببــین عجــز و آن التمــاس

بنـــــاز ای مســـــلمان بـــــه دار و نـــــدارت بنـــــاز

چه گفـتم مسـلمان نـه تنهـایی و داری همـزاد خـان

کـــه انســـان همـــین از حقـــارت خـــدایان نســـان

ببـــین بـــرف و ســـرما و آن صـــورت ســـرخ را

کـه گـرم از چـک آن پـدر صـورتش سـوخت شـاه

بیـــالای کـــودک بـــه پـــاکی آن شیشـــه‌هـــا

نتـــانی خـــدا پـــاک کـــردن نتـــانی تـــو مـــاه

چــه شــد دختــرم هــرزه بینــد تــو را هرزگــان

نرنجـــی تـــو زیبـــا از ایـــن هـــرزه پنـــدارگان عیـــان

پســـر دارد آن بـــار ســـنگین‌تـــر از خـــویش دوش

به شلاق ارباب و چک روی صورت بخـور دسـت نـوش

یکـــی لقمـــه نـــان و بـــه منـــت بـــه تحقیـــر کـــوش

بشـــــر ایـــــن‌چنـــــین جامـــــه از بردگـــــی‌هـــــا بپـــــوش

تــو یــزدان مــرا از چنــین خــوش‌خیــالی بــبخش

کجـــــا آیـــــد آن خلـــــق تـــــو درد آن دوره گـــــرد

نینداز بادی بـه غـب‌غـب تـو انسـان نشـو آن غـرور

غـروری کـه یـزدان بـه تـو بخشـدا آن حقـارت بـه زور

نبود آن صدا را شنیدی نبود التماس

از آن کودک ای عبد یزدان و ای خوش تقاص

تقاص از شمایان بگو آن حقارت زِ خویش

حقارت زِ یزدان خداوند و دین و به کیش

طبیعت

هر جا که نگاهی ببری بر دل دنیا

بینی که طبیعت همه مظلوم هویدا

بینی که نسان بر دل زیبایی مطلق

رحم و شعف و شور ببین آه به ندرت

بینی که طبیعت به دل خون به اسارت

وای این دل زیبای چرا رفت حقارت

برپا و تو از بودن خود فخر و غروری

خود جان دگر جان زِ تو آرام و صبوری

اینان نه به خود رحم نه رحمی که ندیدند

خونابه خداوند ببین پور دریدند

زیبا تو بمان یار و تو جانم تو نفس‌دار

بر سیل نسان‌ها تو بپا رحمت دادار

ای وای طبیعت پدر و مادر من یار

برپا تو زمین دار و منم خلق دگربار

من جان و نفس از دل پاکت به سوگند

آرام تو من دار و من آرام تو دل‌تنگ

جانا تو شدی خلوت ما محرم دل ما

محرم تویی و جان و نفس قلب و دل ما

برپـــا تـــو زمـــین داشـــته‌ای منـــت و بـــی‌آه

آن‌کـــس شـــده خـــون‌خـــوار خـــدا و تـــو نســـان آه

بـــین مـــا کـــه زِ ره آمـــد و از یـــار بمـــانیم

بـــا کـــوش جهـــان را بـــه دگـــر راه بخـــوانیم

ای وای طبیعـــت پـــدر و مـــادر مـــن یـــار

برپـــا تـــو زمـــین دار و مـــنم خلـــق دگربـــار

ملی‌خواه

خداونـدگاری پـر از کـین و قـدرت بگـو بـر فـراز

بشــوريد بــر آن يهــودا جهــان باشــد ايــن کــارزار

در اين جنگ و کشتار و مـرگ و ببـين خـون و دار

خــدا طعمــه خــود کــرد يهــودان در ايــن کــارزار

جهـنم زمـين شـد ببين کـوره آتـش در آن آدمـان

نــژاد يهــودان بســوزد در ايــن کــين و قــدرت گــران

هــزاری ببــين ظلــم و بيــداد بــه قــوم يهــود

ببــــين تازيــــان را شکســــته صــــليب از جهــــود

گـــذر ســـاليان و يهـــودان کـــه آرام بـــود

گـذر در فراموشـی و جـان آن‌هـا کـه در خـواب بـود

بـه هـر جـا سـخن بـود از آنـان وزان نازيـان

ببـين احتـرام سـجده بـر ظلـم ايـن ظالمـان

خداونـد و پيغمبـر آنـان بشـد نازيـان

حـرم‌هـا بنـا شـد مقـدس شـمردن همـان قـاتلان

زِ هرجـا کـه سـرباز و فرمانـده مـرد از دل نازيـان

ببـين بارگاهـا بسـازد شـفا خواهـد از قـاتلان

در اين جنگ شـوم و در ايـن خـون و ايـن کـارزار

هـزاران زن آمـد اسـير تجـاوز ببـين بـاردار

گـــذر ســـاليان و بگـــو نســـل‌هـــا نســـل بعـــد

ببـــين نازيـــان ســـرور و آن يهـــودان همـــه دوره گـــرد

يهـــودی ببـــين نامشـــان و يهـــوه آن خـــدا

همـــه ســـجده بـــر پـــای آن نازيـــان پـــس چـــرا

يهـودان ببـين آنكـه از قـوم خـود خسـته بـود

بـــه دنبـــال نـــازی و تعظـــيم و دل‌بســـته بـــود

بـه خـود لعـن مـی‌داد و حاشـا بـه تـاريخ خـود

پرســـتش بكـــن نـــازی الله و دينـــی كـــه شـــد

يهـــودا برفتـــا بـــه عـــزم تـــو بـــر ايـــن ســـرا

بگـــــرد و در آن خانـــــه از نازيـــــان و خـــــدا

هـــزاری ببـــین کـــار دیگـــر از آن نازیـــان

ســـرآخر یهـــودان ببـــین جمـــع ایـــن کـــافران

هــر آنچــه ســرودی بگــو وهــم و نــا ایــن‌چنــین

کـــه ایـــن نقـــل مـــا و یهـــودا نباشـــد چنـــین

ولــیکن چــه آشــنا چنــین قصــه بــر گــوش مــا

نـــدانم کجـــا خوانـــده یـــا دیـــده آن درد و آه

و شـــاید کـــه ایـــن قصـــه باشـــد از آن ارمنـــان

میـــــان همانـــــان و حملـــــه زِ عثمانیـــــان

و شــاید تــو چــون مــن چنــین قصــه را دیــده‌ای

شـــنیدی و بـــر ریـــش خـــود خنـــده خندیـــده‌ای

شکستـــــتا بــــت اعظــــم و نــــام یــــزدان خــــدا

رهــــایی جهــــان جــــان و جانــــان و انســــان رهــــا

بار غائب

ببین اینان به گیتی در جهانند — به آتش بارش و سوزنده جاناند

ببین خون در زمین‌ها رود و دریا — به فرجامی که مهدی باشد عیسی

ببین آن زن که دارد نام مادر — بکشتی صاحبا هم خویش آخر

ببین اجساد و آن اطلاق قدرت — بگو حیوان چه ارزش باد حکمت

به لشگر سیل جن‌ها او ملائک — به سرداران و کشتاران و غائب

از آن ده تن بگو نه تن به کشتار — تو سرها را بریدی ای علمدار

بگو پارا به روی خاک دریا است — همه خون جاری و آبش تمنا است

همه ارواح را اذن و دریدا — همه آتش زدند و کینه الله

به رؤیایی که خون مقصد هویدا — همه قتل است و خون مهدی مسیحا

همه فریادها با هر نفس جان — همه آزادگی ماناست اذعان

بگو برهم زنند رؤیای اینان — بخوان با من رهایی جان جانان

بدتر از هیچ

این فعل پرستیدن هم خون و نژاد

زِ کجا آمده با من تو بگو شاه عذاب

نه همان است که جز خون بنی‌اسرائیل

نشده مؤمن الله و یهوه اسماعیل

نه همان است که اسلام و خدا هم قرآن

شده برتر عرب از هر چه عجم هم انسان

نه همان است که آن لشگر دژخیم خدا

قلع و قمع کرد و بسوزاند همه سرخ و سیاه

نــه همــان اســت هــزاری تــو ببــین از اینــان

کــه چنــین فعــل شــده دیــن و بــه دنیــا ایمــان

و بــدان فعــل پرســتیدن هــم خــون و نــژاد

مشــــتقی بــــود ز برتــــر و بــــه یکتــــایی و داد

آن زمــانی کــه ســپیدان شــده برتــر زِ ســیاه

تــو بخــوان مــا زِ ســیاهان و جهــان باشــد مــا

آن زمـانی کـه سـر سـرخ نشـان بـر تیـغ اسـت

تـو بخـوان سـرخ مـنم جـان مـن آن نزدیـك اسـت

آن زمــانی کــه بدیدنــد بــه کَــه آن زردان

تــو بخــوان زرد غــرور اســت تــو بمــان بــا ایمــان

آن زمــانی کــه شـــده اشـــرف جانـــدار انســـان

تـــو و مـــن جـــان بـــه جهـــان و شـــده انبـــات حیـــوان

ره و ایمــــان مــــن و مـــــا شــــده آن زیبــــایی

تـــو بخـــوان بـــا مـــن از ایـــن فعـــل و نفـــس، رهـــایی

سنگسار

از برای کینه و عیش خدا

سیل سنگ است که می‌بارد

زن بیچاره پر درد زِ آه

با تنش عیش خدا می‌سازد

رود جاری و ببین خون تو خدا

این نه آب است که خون می‌بارد

سنگ چون سیل بر دختر ما وای خدا

انتحاری شده این تن و خدا می‌خواند

فکر بر آن چه تو خلقی و خدا

و چنین خلق و خدا مرگ دگر می‌بارد

بار دیگر تو بخوان رحم رحیمی و خدا

و جهان خون و به خونبازی خود می‌نازد

عدل تو زجر تو ارباب شدی شاهنشاه

بین تو حیوان که جهان بار دگر می‌سازد

از برای کینه و عیش خدا

سیل سنگ است که می‌بارد

زن بیچاره پر درد زِ آه

با تنش عیش خدا می‌سازد

بـــه جهـــانی کـــه در آن زشـــت خـــدا

خـــون دنیـــای بنوشـــید و جهـــان مـــی‌کـــارد

از بـــــرای همـــــه فریـــــاد رهـــــا

یـــک تـــن انســـان نـــوین جـــام جهـــان مـــی‌ســـازد

و بـــــه فرجـــــام تـــــو و مســـــئله‌هـــــا

همـــه دنیـــای بـــه خـــون اشـــک رهـــا مـــی‌بـــارد

برای دریافت کتاب‌های بیشتر و ارتباط، از طرق زیر ما را دنبال کنید

www.Idealistic-World.com